

# بنام خدا

## تتاسنامه ے کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان بازی ادامه داره

نویسنده: !!!!F!!!! \_ Mahakbanoo1996 \_ Yektay ashegh

ژانر: عاشقانه.اجتماعی.پلیسی

ویراستار: Ava Banoo

طراح جلد: niloufar shabani

# بازی ادامه داره

**فلاصه :**

داستان در مورد زندگی پلیسی به اسم محمد هست که زندگی خودش و اطرافیانش گفته می‌شه. یک پسر مجرد که داستان رو از روز تولد سی سالگیش شروع می‌کنه و اتفاقاتی که تو زندگیش افتاده، از ماموریت های کاریش، از خانواده ای که پرورش تو اولیت هستن، از دوست خوب و رفیق بچگیش، از اتفاقات ساده زندگی و از مشکلات زندگی و نحوه پشت سر گذشتن اونا، از شکست های زندگی و تجربه های مهمی که کسب کرده، صحبت می‌کنه.

www.NegahBlog.com

زاویه دید : اول شخص ( رمان از زبان شخصیت های داستان بیان می شود ) .  
 سخنی با خوانندگان :

از تمام خواننده هایی که وقت گذاشتن و رمانمون رو مطالعه کردن ، کمال تشکر و قدردانی رو دارم .  
 همین طور می خوام تشکر ویژه ای از Yektay ashegh ، یکی از نویسندگان رمان ، بکنم که با وجود داشتن چند رمان  
 دیگه ، نگارش بیشترین پست های این رمان هم بر عهده این عزیز بود . از Yektay ashegh واقعا ممنونم. تشکر  
 دیگری هم از نویسنده چهارم رمان که کار سخت تری بر عهدهش بود، دارم . درسته این رمان سه نویسنده داره؛ ولی  
 نویسنده چهارم رمان ویراستاره ؛ واقعا ازش ممنونم.

www.NegahDL.com

محمد:

\_با کلی زحمت امروز رو از سرهنگ مرخصی گرفتم که برم کمک مامان گلم . آخ من قربونش بشم؛ نمی خواهم خسته بشه؛ اون وقت تو من رو آوردی اینجا؟ شروین اذیت نکن بیا بریم.

شروین: بسه دیگه چقدر مثل پیرزنا غر غر می کنی! یک دقیقه صبر کن کارم تمومه.

\_آره از همون دوساعت پیش یک دقیقه من رو معطل کردی . خوب مگه دختری که این قدر طولش می دی ؟ زود لباست رو بپوش بریم .

تا شروین لباسش رو مرتب کنه ، نگاه به قیافه اش کردم . چشمهای تو رفته قهوه ای که با هر بار خندیدن چین می افته ؛ قد بلند و هیکل چهارشونه ای داشت . هر کی می دیدش باور می کرد این پسر بدن سازی میره و به چند تا ورزش مسلطه . بعدم به خودم تو آینه نگاه کردم که لباسام رو مرتب کنم . با دیدن قیافه ام یاد دایی صادق افتادم . مثل دونیمه یک سیب بودیم . همون چشم های سبز و موی پرپشت مشکی و قد بلند و چهارشونه و هیکلی تقریبا درشت که هر دفعه مورد ریشخند شروین قرار می گرفت؛ البته موقعی که تنها بودیم .

شروین: اینم از عطر ، بفرما بیا بریم تا من رو نخوردی . خوبه عجله داشتی که این طوری داری خودت رو دید می زنی . حیا کن پسر والله قباحت داره اون هیکلت رو نگاه کنی؛ از بس چپوله ، واسه منم بیخودی چشم غره نرو ؛ می خواستی نیای اینجا که من رو ببری.

کلافه نگاهی بهش انداختم . آخه خدا من از دست شروین سر به کجا بذارم برم ؟ رو بهش کردم و گفتم:

\_اون وقت جواب مامان رو چی می دادم که پسر گلشون کجان ؟

شروین: من قربون خاله فاطمه بشم که هوام رو داره . یه کم یاد بگیر محمد.

\_آره دیگه همین جوری قربونش رفتی که همیشه زنگ می زنه، اول حال تو رو می پرسه.

شروین: حسود خان وقتی تو جواب می دی ؛ یعنی حالت خوبه پس حال من رو می پرسه چون می دونه ما همیشه کنار همیم . محمد : راست میگی؛ این جوری بهش نگاه نکرده بودم .

شروین: حالا بجا نگا کردن بدو بریم که دیر شد.

محمد: آره آره بدو ؛ فقط با ماشین من بریم . ماشین آرش بذار پارکینگ باشه که امشب رو پیش من باشی .

شروین: باشه فقط اون پیرهن آبی رو یادته؟

محمد: آره ؛ همونی که خوشت اومده بود ؟ می خوای چکار ؟

شروین: آره می دیش من آخه من که فردا لباس ندارم.

محمد: باشه!

شروین: آفرین دوست خوب به این می گن.

بعدم یک ماچ گنده از لپ من کرد. منزجرانه گفتم:

\_می دونی بدم میاد؛ نکن.

شروین: خوب باشه چرا عصبانی میشی؟

بالاخره به خونه رسیدیم .از در که وارد شدیم ، مامانم رو با یک تیشرت دیدم که موهای کوتاه مدل مصری رنگ شدش

که دوستش داشت جلوی من دست به سینه نگاهم می کرد .یادم افتاد قول دادم برای کمک زود پیام خونه ، پس به

شروین که کنارم بود اشاره کردم و گفتم:

\_سلام مامان ؛ من تقصیری ندارم ؛ شروین آماده نمی شد.

با اون چشمای سبز مهربون که به من و مسیح و معصومه ارث رسیده بود، نگام کرد .سریع اومد بغلم و بعد هم که

شروین رو بغل کرد. آخه من شانس نداشتم ؛ شیرم رو با ایشون تقسیم کردن؛ ولی شروین همیشه به مامان من خاله

می گفت. مامان چیزی بهم نگفت ولی در جواب سوال کمک نمی خواین شروین گفت:

\_سلام پسرای گلم. خوبین ؟ برید بالا لباساتون رو عوض کنید بیاین پایین بعد بهتون می گم.

شروین: چشم خاله فاطمه گل بدو محمد بریم بالا خاله دست تنها خسته شد.

بعد تعویض لباس رفتم پایین که بادیدن صحنه رو به روم خشکم زد . خدای من این واقعا شروینه ؟ چشمای من الانه

که از جاش دربیاید . لاله الاالله !حتما من بودم تا حالا داشتم خودم رو درست می کردم . خجالت نکشیده نگا پنج دقیقه

نشده لباس پوشیده داره ؛ جارو برقی می کنه.

شروین: محمد چرا نگا می کنی؟ زود بیا کمک کن! مثلا تولد خودته ؛ باید قشنگ تر تمیز کنی نه که اونجا وایسی.

محمد: شروین فقط ساکت شو.

شروین هم با خنده سری تکون داد و گفت:

\_باشه.

مامان فاطمه رو به من گفت:

پسرم بیا این مبل رو جابه جا کنیم.

محمد: چشم اومدم . شما نمی‌خواد کمک کنین؛ شروین میاد.

بعد تمیز کاری و تغییر دکور، رفتم دوش بگیرم که دیدم ای دل غافل، جا تره و بچه نیست؛ یعنی لباسام نیست . فکر کنم

باز این شروین لباسهای من رو برداشته . خوبه هر دفعه هیکلم رو مسخره می‌کنه؛ ولی سر لباس سلیقه من رو بیشتر

قبول داره . باز باید برم لباس انتخاب کنم .

صدای مامان فاطمه از طبقه پایین اومد که می‌گفت:

پسرم بدو الان مهمونا می‌رسن.

محمد: چشم مامان جان! فقط به شروین می‌گید یه لحظه بیاد؟

صدای مامان اومد که می‌گفت:

-پسرم شروین رفته سر کوچه دوغ بگیره نیستش

این حرف مامان باعث شد من تصمیم جدی برای خودشیرینی های شروین جلوی مامان بگیرم . که این طور! باشه آقا

شروین ، حالا جلوی مامان من زرنگ میشی؟ انگار نه انگار که تو رو با بولدوزرم همیشه از جات تکون داد.

خوب اینم از لباس ! خوبه از قبلی هم بهتره تا چشم این شروین درآد؛ البته دور از جونش!

خوب از پله ها پایین رفتم به سمت پذیرایی که روبروم بود نگاه کردم . بعدم به سمت آشپزخونه که تو دید نبود، رفتم؛

آخه خونه رو داییم روی زمین پدری عمه و بابا ساخته و به خاطر راحتی مامان من برداشته آشپزخونه رو نقطه کور درست

کرده که نه از در ورودی دید داره نه از پله ها!

طبقه پایین که پذیرایی با آشپزخونه و یه اتاق که مال مامان ایناست که همیشه قفله و یه کتابخونه جمع و جور هست؛

چون مامان و بابا عاشق کتابن گوشه پذیرایی گه توش هر مدل کتابی بخوای هست . طبقه پایین صد متره مثل بالا توی

یک زمین صد و هفتاد متری طبقه بالا هم که پنج تا اتاقه و توراها رو یه آبسردکن هست که تا پایین نریم خونه دایی و

عمه هم طبقه بالای خونه ماست . البته دویلکس نیست به خونه صد متری سه خوابه که خیلی کوچکه؛ اما قشنگه . عمه

اصلا از طبقه اول خوشش نمیاد می‌گه هر وقت پیر شدم میام طبقه اول فعلا که اتاقای خونه به خاطر ازدواج بچه ها

خالیه؛ البته با وجود اینکه خونه بچه ها تقریبا تو یک منطقه است تا بهم نزدیک باشیم بازم همیشه اینجا هستن

مخصوصاً آخر هفته ها اگر همشون نباشن یکیشون حتما اینجاست . به خاطر همین تو اتاق من یه تخت دیگه هست که جای شروینه . مامان نمی ذاره زیاد بره خونشون می گه خاله سارا شروین و آرش رو به اون سپرده . خیلی این جوری خوبه ما که راضیم هر کی ناراضیه به امان خدا به من مربوط نیست . روی کانپه نشستیم . خانواده اومده بودن که شروین رسید .

محمد: چه عجب اومدی مگه قرار بود بری دوغ از کارخونه تحویل بگیری که این قدر دیر کردی؟  
شروین: نه ولی این بقالی سر کوچتون شلوغ بود . خدایی همه چی توش هست چرا اسمش رو بقالی گذاشته، نمی دونم .  
محمد: شروین حواست نیست ؟ خوبه چند بار گفتیم آقای حسینی از این اسم خوشش میاد و یاد بچگیش می افته .  
شروین: راست می گی یادم رفته بود ممنون .

محمد: مامان جان همه اومدن چرا جشن رو شروع نمی کنی ؟

مامان: نه پسر یک نفر هنوز نیومده!

بابا: خانم کی رو می گی همه که اینجان ؟

مامان: صبر کنید الاناست که برسه .

با صدای زنگ، مامان گفت:

-الانم فکر کنم خودشه زنگ می زنه پسر برو در رو باز کن که آخرین مهمونم رسید

رفتم بینم کیه که مامان این قدر اصرار داره صبر کنیم .

از آیفون آرش رو دیدم و با گوشی گفتم :

-بیا تو آرش بدو که دلم برات تنگ شده

بعد باز کردن در ، رفتم جلوی در ورودی منتظرش ایستادم . آرش سریع خودش رو بهم رسوند . بغلم کرد که گفتم:

-آرش جان داداش کم وزن نداری الانم که همش رو انداختی روی من، برو کنار!

آرش خندید و گفت:

-سلام داداش محمد گل خوبی

محمد: و علیکم السلام برادر ؛ کجا بودی پسر ؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود . کم کم نگرانت شده بودیم . چرا از خودت

خبری به این شروین ندادی که عین مرغ پر کننده و در حال جوش این ور اونور سراغت رو نگیره ؟ کم کم می خواست



خودش بیاد سوریه!

آرش: محمد جان می دونی که منم غیر شروین کسی رو ندارم . الانم نگران این دوستت نباش چون الان داره مثل میرغضب نگات می کنه .

محمد: راست می گيا بيا شروین جان همش مال خودت ارث بابات نیست که این قدر طلبکاری!

شروین: بسه بسه همچین به هم چسبیدن داداش داداش به ریش هم می بندن انگار نه انگار که منم اینجام! بعد احوال پرسى آرش با همه نشستیم که یه دفعه این معصومه جیغ زد:

-آخ جون بالاخره تولد شروع میشه!

آرش خنده اش گرفت و گفت:

-خوب شما شروع می کردید!

منم گفتم:

-مامان من رو که می شناسی ، همه باید باشن.

آرش: خاله زودتر اجازه بدید . من فکر کنم الان صدای بقیه هم دربیاد!

مامان با خنده گفت:

-باشه پسرم جشن تولد از همین حالا شروع میشه

هنوز همیشه رو نگفته بود که صدای آهنگ تولد تولد بچگونه خونه رو پر کرد . همه زدن زیر خنده . فکر کنم باز کار این معصومه است . بگو چرا عجله داشت جشن شروع بشه منم داد زدم معصومه و دنبالش دویدم . حالا اون بدو و من بدو

بالاخره گرفتمش انداختم روی کاناپه خالی و نگاهش کردم گفتم:

-خودت نوع تنبیه ات رو انتخاب می کنی یا به عهده خودم باشه؟

معصومه: تنبیه چی داداش خوشگلم؟ بد کردم خواستم شاد شید؟

دستش رو گرفته بودم که فرار نکنه بقیه هم به کارامون می خندیدن که یه دفعه دیدم سرم یه رفت و برگشت انجام داد . دیدم بله باز این داداش مسیح ما بزرگتریش گل کرده .

مسیح : خجالت نمی کشی محمد الان باید بچت رو بزرگ کنی نه که سربه سر این بچه بذاری ولش کن .

محمد: قربون داداشم بشم چشم ؛ولی بچه رو خوب اومدی .

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه دفعه دیدم پهلوان سوراخ شد. بله باز خانم این طوری اعتراض کردن ؛ البته فقط رو من این کارو می کنه. اعتراضش از بقیه رو با جیغ و فریاد نشون می ده.

\*\*\*

فاطمه خانم:

حواسم به مسیح پسر بزرگم بود که داشت محمد و معصومه رو از هم جدا می کرد . یادش به خیر؛ اون موقع که معلم بودم ، معصومه رو حامله شدم نگران اختلاف سن بین بچه ها و بزرگ کردن معصومه بودم که خداروشکر تصمیم غلطی نگرفتم . وجود معصومه پیام آور شادی برای خونه است و شباهت زیادی به فرناز داره . خواهر کوچولوم که توی اون بمب بارونای شیمیایی کردستان، دوره جنگ، طاقت نیاورد و رفت . همین طور کل خاندان با اون گازها رفتنی شدن . باز خداروشکر که صادق اون موقع جنوب بود. منم تهران مراقب راحله ی حامله بودم . راحله ای که ملیکا و مهدی ، دوقلوهای من ، شبیه اون شدن . بهش نمی اومد نوه داشته باشه ؛ ولی از مزایای زود ازدواج کردن بود دیگه . البته فقط چند سال از مسیح من بزرگ تر بود . به مسیح نگاه کردم چقدر چهره اش و رفتارش شبیه آقام خدایامرز بود . به همسر مهربونم که صدام می کرد تکیه دادم . مرد من که روزای بازنشستگی اش رو در مغازه کتاب فروشی که اجاره کرده ، می گذروند .

-خانم یوسف چی شده؟

-خانم باز یاد گذشته افتادی ؟ برو پیش راحله و بقیه خانما معلومه حسابی از دستت شکارن .

-خوب خواستم پیش آقامون باشم . بد کردم ؟

-نه ولی خودت راحله رو می شناسی بهتره زودتر بری پیششون

با لبخند از جام بلند شدم و به سمت راحله رفتم . راحله ای که تو اوج جوونی ، وقتی پانزده سالش بود، داداشم که اون موقع یه دانشجوی انقلابی بود که از دست ساواک فرار می کرد رو تو خونشون پناه داد . هنوزم همون شیطنت تو وجودش هست . یادمه حاضر نبود درس بخونه با زور صادق می رفت مدرسه ؛ ولی بعدش با وجود مخالفت های صادق وارد پلیس شد . خیلی تغییر کرد . از اون دختر ساده و شیطون روستایی تبدیل شد به یه پشتوانه برای صادق که تازه شرکت ساختمانی کوچیکی رو راه انداخته بود والان مسیح هم اونجا کار می کرد . با برخورد دستی به دستام با تعجب چشم به صاحب دست ها دوختم و با اخمهای درهم راحله مواجه شدم . با خندیدن سوران ، راحله به نوش لبخندی زد و بدون توجه به من ، سوران رو که می خواست با کمک برادرش سورنا پیش راحله بیاد، بغلش گرفت و قریون صدقش رفت . این

کارش توجه همه رو به ما جلب کرد .حسین از این کار مادرش خنده اش گرفت و گفت:

-نکن مادر لوس میشه پسر باباش

با این حرفش همه خندیدن . آخه خودش بچه که بود، همیشه از این که راحله قربون صدقه زینب می‌رفت، غر می‌زد . حالا که بزرگ شده و استاد دانشگاه به کارای بچگیش می‌خنده با دخالت خانمش که کنار گلی ،عروسم، نشسته بود و

دادن سوران به حسین همه تعجب کردیم که گفت:

-خب ببینیم باباش چطوری رفتار می‌کنه.

حسین به همسرش و سوران نگاهی کرد و با تعجب به سورنا که با امید و میعاد بچه های گلی و مسح که داشتن بازی می‌کردن گفت:

-بیا این دادشت رو بگیر ببر پیش مامان بزرگت من دیگه کاری به حرفای خانم ها ندارم راحت باشین.

آقایون با لبخند حسین رو نگاه می‌کردن که شروین که تا الان سرش تو گوش آرش بود و مشخص بود حواسش هم به اتفاقات هست گفت:

-تا تو باشی که نگی زن روانشناس می‌خوام.

با این حرفش، آقایون خندیدن و حسین هم به شروین خندون چشم غره می‌رفت و در آخر به انگلیسی کلمه ای رو گفت که محمد با شنیدنش خندید ما هم با تعجب به دو تاشون نگاه می‌کردیم .آخر شروین با عصبانیت گفت:

-چی گفتی که محمد رو همیشه جمعش کرد؟

بعد که تازه فهمید چی گفته ، بی خیال گفت:

-حالا هر چی گفتی به خودت برمی‌گرده چون من معنیش رو نفهمیدم.

من که خسته شدم از کشمکش میون این دوتا، رو به محمد کردم و گفتم:

-حسین چی گفت ؟

محمد هم رو به جمع گفت:

-دیوونه!

شوکه نگاش کردیم که خندید و گفت:

-حسین گفت من که نگفتم.

-آهان که این طور!

با این حرف شروین، همه بهش نگاه کردیم که یک دفعه دیدم پیش دستی میوه هایی که حسین پوست کنده بود رو برداشت و تند تند خوردشون. حسین که از بهت دراومد، میوه ها تموم شده بود. حسین فقط گفت:

-همشون رو چطور خوردی؟ مال بچه ها بود اونا

\_ خوب تنبیه ات اینه که دوباره پوست بکنی تا دیگه استاد بودنت رو به رخ نکشی.

\_ آخه دیونه که یک کلمه سادست؛ همه هم بلدن.

\_ منظورت از همه محمده آیا؟

\_ معصومه جان تو معنیش رو نمی دونستی؟

معصومه هم با خجالت گفت:

-خب ... خب من انگلیسی دوست ندارم. به خاطر همین فقط برای نمره می خونم؛ نه یادگیری.

حسین متعجب معصومه رو نگاه کرد که محمد بهش گفت:

-داداش من خوبه می دونی تو خانواده، به غیر از خودم و خودت، کسی دل خوشی از این درس نداره.

مهدی بالا پیش خانمش مریم بود که مراقب دوقلوهاشون باشن که تو سر و صدای جمع بیدار نشن. ولی بعد همراه

مریم اومد پایین؛ بغلشونم زهرا و علی بودن که سر حال به نظر می رسیدن. مهدی با خنده به محمد گفت:

-چی می گفتی که شروین دود از سرش بلند شده؟

محمد هم اول زهرا رو از بغلش گرفت و بعد تعریف کرد چی شده. مهدی هم خندون گفت:

-داداش من رو جا انداختی از لیستت!

قربون مهدیم بشم که دکتر اطفال هست. شروین هم به خاطر وجود زهرا، فقط به محمد چشم غره می رفت که باعث

خنده زهرا شد. معصومه هم سریع از بغل محمد گرفتش و قربون صدقش رفت. بعد داد به مریم که علی رو دست گلی

داده بود. همسر مسیح، گلی، با لهجه شمالی و مهربونی با علی حرف می زد. روشنا و امید و میعاد، بچه هایش، همه منتظر

اجازه مادرشون بودن که علی رو بغل کنن. فرشته دختر ملیکا همه پیش مریم نشستند بود و اجازه می خواست که زهرا رو

بغل کنه. ملیکا و سهند با لبخند دخترشان رو نگاه می کردن. من همیشه لبخندی زدم که با حرف معصومه به خنده

تبدیل شد.

چیه چرا با لبخند ژوکوند نگاش می کنین خوب یکی دیگه هم بیارین .

به ملیکایی نگاه کردم که از خنده جمع خجالت زده شده بود و با تایید فرشته، دخترش سریع رفت تو حیاط پیش هادی و حامد دوقلوهای زینب دختر راحله که سر و صدایشون حیاط رو پر کرده بود و امید و میعاد رو به حیاط رفتن مشتاق می کرد ؛ ولی باز منتظر بغل کردن علی بودن . سهند خجالت زده به معصومه گفت:

معصومه خانم می دونی که من کارمندم و حقوق کارمندی کفاف اجاره خونه و اداره کردن زندگی تو تهران رو نمی ده. خب ملیکا هم داره تدریس پیانو می کنه . فرشته هم اغلب پیش مامانمه حالا با این وضعیت همیشه من و ملیکا هم دوست داریم که بچه هامون زیاد باشن و احساس تنهایی نکنن ؛ ولی شرایط نمی ذاره من همین طوری نمی ذارم ملیکا زیاد تدریس کنه . برای همون دوروز تدریسش هم شرمندشم . فرشته خداروشکر توی فامیل از دوطرف همسن و سال زیاد داره .

معصومه خنده کوتاهی کرد و گفت:

-داداش سهند زیادی جدی گرفتی من منظورم به در بود که دیوار بشنوه.

من با تعجب نگاش کردم خندید و گفت:

-منظورم این بود که بهتر نیست داداش محمد و شروین و آرش زن بگیرن من باز می خوام عمه بشما!

با این حرفش انگار حرف دلم رو زد. شروع کردم با بقیه پچ پچ ...

\*\*\*

محمد:

خدایا از دست معصومه نمی دونه خجالت چی هست.

باز مامان همه جمع شدن چی داری بهشون می گی ؟

پسرم امروز که سی ساله شدی کم کم داری پیر میشی .می گم مگه چند سال با بقیه فرق داری همه الان بچه هاشون

دارن .کم کم مدرسه همه می رن؛ اما تو هنوز اندر خم یه کوچه ای .

مامان جان من که نمی گم زن نمی گیرم .می گیرم ؛ اما خودتون بگیرن با این کارمن می شه زن گرفت؛ بعد نگران سلامتی

شونم نبود؟

پسرم تو زنت رو بگیر بعدم بسپرش به خدا .

باشه؛ چشم ! اصلا ریش و قیچی دست شما خانوما .من فقط می گم چشم.

\_ آفرین پسر م.

\_ به به می بینم کم کم داری متاهل میشی.

\_ چکار کنم فعلا که بریدن تا بدوزن و تنم کنن . راستی می خوامی بگم برای تو و آرشم ببرن و بدوزن ؟

\_ نه قربون دستت! باز شروین یه چیزی ؛ اما من نه !محمد جان خودت که اوضاع کاریه من رو می دونی . نمی توانم من که همش سوریه ام . نمی خوام خدایی نکرده همسر آینده زود بیوه بشه.

\_ حرف مامانم رو یادت رفت همه چیز رو بسپر دست خدا ؟ آرش جان مرگ و زندگی همه دست خداست.

\_ چی بگم والله حق باتوه.

\_ مامان ؟ مامان ؟

\_ بله پسر م چی شده ؟

\_ هیچی فقط داری آستین بالا می زنی یه دفعه برای آرش و شروینم زن پیدا کن .

\_ باشه پسر م اتفاقا یه دختر خوب و خانم می شناسم برای پسر گلم آرش جان مناسبه فردا با خانواده اش حرف می زنم بریم ببینیم هم رو می پسندن یا نه .

\_ ا خاله چه طور برای آرش جیبت پر مورده خوبه ؛ بعد من و محمد چی ؟

\_ آخه آرش پسر خوب و سر به زیریه ماشالله هزار ماشالله خاله قربونش برم ولی شما دوتا...

\_ دستت درد نکنه خاله ما دوتا چی ؟

\_ هیچی فقط عین بچه ها همش دارین با هم کشتی می گیرین و شیطونی می کنین . اگه شناسنامه نبود می گفتم ده

سالتونم نشده فقط قد بلند کردین ؛ البته بعضی اوقاتم کاملا ایده آل هستید .

\_ خوب خاله من و محمد کودک درونمون فعاله !

\_ نه دیگه پسر م برای شما زیادی فعاله !

با حرفی که عمه راحله زد من تعجب کردم و گفتم :

-اون وقت خودتون چی ؟

عمه گفت :

-خوب دلم جوونه !

\_قربون دلتون بشم عمه ؛ ولی به نظرم کودک درون شما هم خیلی فعاله ها ! همین دیروز شما نبودید از پله های خونه ما سر خوردید بغل دایی؟

\_راست میگى محمد؟ واقعا جناب سرگرد این کار رو کرد؟

\_آره شروین دروغم چیه؟ حالا این خوبه که ! یه دفعه هم دیدم عمه فیلم ترسناک گذاشته تندتند تخمه می شکونه و فیلم می بینه.

\_! صادق ببین خواهرزاده ات چی می گه!

من که دایی رو ندیده بودم . یه دفعه با درد گوشم سرپا شدم.

\_یه دقیقه رفتم بالاها ؛ نگا زخم رو تنها گیرآوردی . حالام زود تند سریع برو بوشش کن از دلش در بیار.

\_بله چشم فقط اون گوش رو شما ول کن.

\_راستی به تو هم ربط ندارد زخم دلش خواسته اون کارا رو بکنه!

\_بله دایی جان ، حق با شماست . شما فقط اون گوش ول کن.

بالاخره این بابای ما هم یه حرفی زد . از بس خندیده نگرانش شدم.

\_صادق جان ولش کن فکر کنیم دیگه فهمید نباید سربه سر آبجی من بذاره.

\_آقا اصلا عمه خودمه چه کار دارید؟

همه با این حرفم خندیدن و گوش من هم از دست دایی جون سالم به در برد.

بعد بریدن کیک و البته حرکات با چاقوی شروین همه زمین رو از خنده گاز می زدن . آخه با قیافه کاملا جدی همچین قر

می داد که معصومه نمی تونست اون جورى بده ؛ آخه معصومه کلاسش رو رفته و تو انواع حرکات استاده.

\_خب خب حالا نوبت کادوهاست . زود تند سریع بدید که دلم داره آب می شه.

\_خب کادوها ... راستش محمد جون خودمون مهمیم نه کادو من که نیاوردم.

\_شروین حرف بی خود نزن . خودم دیدم اون روز کفش کتونی گرفتی .

\_! کی دیدی؟ من که قایمکی گرفتم.

\_دیگه دیگه!

\_خوب شروین که معلوم شد بقیه زود کادوشون رو بدن.

مامان و بابا یک خونه هشتاد متری دو خوابه دادن که گفتن سه دونگ دیگه به اسم زن آینده منه. دایی و عمه هم گوشی آیفون دادن آخه گوشی خودم از این سامسونگ لمسیای کوچولو بود. آرش هم یه چفیه که دور حرم چرخونده بود که تو چفیه چند تا پوکه بود و یه عطر داد.

\_وای سپاس فراوان داداش! آرش بهترین هدیه ای بود که گرفتم.

معصومه تابلو نقاشی شده از خودم رو بهم هدیه داد.

\_معصومه تو از این هنرا نداشتی کجا دادی کشیدن؟

\_خیلیم دارم؛ دادم مامان دوستم کشید.

\_آهان دستش درد نکنه.

داداش مسیح کت شلوار و پیرهن...

\_اینم کت شلوار دامادی؛ دادم سفارشی دوختن

\_داداش ممنون.

داداش مهدی وسایل کامل اصلاح داد.

\_آخ جون خودم هی یادم می رفت بگیرم دستت درد نکنه داداش!

\_خواهش می کنم دیدم هر دفعه داری هوای تر میشه گفتم بگیرم از این حالت درآی.

\_! این چیزا چیه می گی آقا مهدی، آقا محمد مبارک باشه به حرفهای مهدی هم توجه نکن.

\_زن داداش نگران نباش من این مهدی رو می شناسم. هیچی تو دلش نیست. الانم فقط نگران علی و زهرا کوچولو به

خاطر همین می گه این ته ریش کوچولو رو بزخم که عزیزای عمو اذیت نشن.

آبجی ملیکا ست چرم دست دوز خودش رو داد.

\_آخ قربون آبجی هنرمندم بشم که از هر انگشتش یه هنر می ریزه؛ قربون دستت.

\_! داداش تو چرا از من این جووری تشکر نکردی؟ منم عکس نقاشی شدهات رو آوردم.

\_معصومه ی حسود کوچولوی خودمی دیگه؛ دستت طلا! خوب شد؟

زینب هم که ساعت گرفته بود به چه خوشگلی! البته معلوم شد انتخاب هادی و حامده؛ چون خیلی گرون بود و با ذهن

اقتصادی زینب جور نبود. حسینم که کتاب هدیه داد؛ اونم زبان اصلی. آخه من خیلی دوست داشتم که اون جووری که خودم



می‌خواهم متن رو ترجمه و تفسیر کنم. ما خانوادگی پول هدیه دادن رو دوست نداریم. فردا با تکونای شروین از خواب پاشدم. با تعجب به شروین زل زدم. آخه سابقه نداشت صبح زود بیدار بشه. همیشه بعد نماز زود می‌خوابید و صبح با غرغر پا می‌شد که چرا بیدارم کردید. حالا بیداربودنش از عجایبه!

چیه چرا اون جووری نگام می‌کنی؟ عمه سرگرد اومده بود تو رو بیدار کنه حواسش نبود من رو بیدار کرد.

مگه عمه اومده اینجا؟

اوهوم مثل اینکه مامانت دیده دیشب همه اینجا موندن نرفتن خونه هامون گفته صبحانه رو به جا بخوریم.

سابقه نداشتی عمه آروم کسی رو بیدار کنه. پس چطور من بیدار نشدم؟

بله شما که سر صبحی دوش با آب یخ نگرفتی این رو می‌گی.

آخه چرا پس من از سر و صدا بیدار نشدم؟

چون من تا همین الان هنگ بودم. زود حاضر شو بریم اداره.

باشه تا دوش می‌گیرم تو لباسام رو حاضر کن. بعدم برو آرش رو بیدار کن. می‌خواست بره دیدن دوستاش.

باشه حالا آرش کجا خوابیده؟ دیشب از بس خسته بودم یادم رفت آرش تو اتاق نیست.

تو حال روی کاناپه

ا! این طوری که اولین نفر آرش رو بیدار می‌کنی!

نه من مامانم رو می‌شناسم. دلش برای آرش سوخته بیدارش نکرده.

باشه فقط طولش نده زود بیا

تو اداره بودیم که دستور تفتیش یک خونه رو دادن که مشکوک به نگهداری مواد مخدر بود. وقتی رفتیم خنده‌ام گرفت. آخه اینا که هر چی مواد بود رو دود کردن؛ چیزی برای مدرک جرم نمونده. همشون هم که نعشه؛ ولی وقتی رفتیم انبار خونه دیدیم پر ماده تعجب کردم. بهشون نمی‌اومد کله گنده باشن.

تو راه اداره بودیم که دیدم یک موتوری می‌خواد کیف بزنه. آخه خیلی ضایع زل زده بود به آدمایی که از بانک میان. سریع زدم کنار و جواب شروین رو دادم و اونم رفت نزدیک موتوری که اگه خواست کاری کنه بتونم بگیرمش.

یه دفعه یکیشون سریع از بانک بیرون اومد و به سمت یه آقای خوش تیپ حرکت کرد و کیفش رو زدن که همون موقع شروین یکیشون رو گرفت و منم اون یکی که می‌خواست فرار کنه رو گرفتم. اونا رو به اداره بردیم و تحویلشون دادیم.

بعدم رفتیم اتاق سرهنگ تا ازش پرسیم چرا اون مواد تو خونه فرد معمولی و معتادی بود که با حرف سرهنگ هنگ کردیم . مگه میشه ؟ مگه داریم؟

سرهنگ گفت که اون مواد رو زنش پخش می کرده و عمده فروش بوده . بعدم برای اینکه شوهرش مشکلی ایجاد نکنه ، معتادش کرده . مرده هم هیچ کاری نداشته که یه دفعه زنه بهش مواد نمی ده . اونم از بیرون چیز جدید می گیره . اونم چی ؟ شیشه ! اونم یه عالمه! شیشه می زنه و زنش رو می کشه و تو باغچه دفنش می کنه و بعدم دوستاش رو دعوت می کنه تا با مواد جشن بگیرن . هنوزم نمی دونه زنش رو کشته فکر می کنه زنش مواد رو به اون داده و خودش در رفته اون رو قال گذاشته .

من و شروین که تعجب کردیم . واقعا این مواد چی کار می کنه ؟

وقتی رفتیم خونه ، دیدم مامان داره تندتند حرف می زنه و آرش بیچاره هم فقط می گه چشم که یه دفعه شروین زد زیر خنده . معلوم شد قراره امشب بریم خواستگاری . من و و شروین که سریع گفتیم ما میایم؛ معصومه هم گفت من میام . قرار شد ما شش تا بریم خواستگاری . وقتی دم در خونه رسیدیم ، مامان زنگ رو زد و با بفرماید اونا وارد شدیم . خانواده رو دیدم تعجب کردم . آخه پسر خانواده همون آقا خوشتیپه بود . بعد احوال پرسیدم و تشکر بابت صبح و گل و شیرینی، بابا سریع رفت سراغ اصل مطلب و آرش که تندتند عرق می کرد رو با دختر خانمی که اسمش شیدا بود فرستادن تو حیاط که با هم حرف بزنن . بابا هم تمام زندگی آرش بیچاره رو گذاشت کف دست بابای شیدا که دیدیم پسره ماته تو گوشیش من و شروین هم که خسته شده بودیم آروم رفتیم پیشش دیدیم بله آقا دارن با دقت تمام کار می کنن . اونم کارای شرکت رو انجام می دن . شروینم خسته شد . بغل گوشش گفت پخ که همچین پرید هوا من چشم درست شد اندازه توپ تنیس ! خانواده ها هم غرق که صحبت بودن ، با تعجب ما رو نگاه کردن که با خنده معصومه و حرف مامان که ما کی رفتیم پیش پسر همه خندیدیم .

بعدم با پسر آشنا شدیم . اسمش شایان بود . پسره خوبی بود ؛ فقط زیاد به کارش علاقه داشت . همین!

بعد مدتی آرش اینا برگشتن که مامان گفت:

-خوب اگر اجازه بدید و شیدا جان و شما فکر و مشورت کنید؛ برید تحقیق ببینید نظرتون چیه و ماهه دیگه خبر بدید.

ماهه الان بریم .

وقتی رسیدیم خونه شروین تند تند از آرش سوال می پرسید که چی شد ؟ چی شد؟ من زدم پس سرش گفتم:

-شروین خان خصوصیه بفهم

شروین حق به جانب گفت:

-این سوالم که می تونم پرسیم ؟

گفتیم:

-چی ؟

گفت:

-از دختره خوشت اومد؟

با قرمز شدن و پایین افتادن سر آرشی مامان گفت:

-ان شاءالله اگه خدا بخواد این وصلت سر می گیره پسر من .

شروینم که داداشش رو ب\*و\*س کرد و گفت:

-خوبه زود تر زن بگیر. منم زن می خوام . این خاله که تا تو رو نفرسته خونه بخت به فکر من و محمد نیست . نمی فهمه

مام دلمون می خواد.

اون شب گذشت بعدازظهر روز بعد تلفن خونه زنگ خورد .مامان هم بعد جواب دادن به شروین که مثل همیشه خونه ما

لنگر انداخته بود ،گفت:

-برو همرو خبر کن که خبر خوب دارم.

هرچی اصرار کردیم نگفت که نگفت تا اینکه آرشی و بقیه اومدن مامان هم به آرشی گفت:

-تو کربلایی سعید رو می شناسی؟

آرشم گفت:

\_آره فرمانده امه.

گفت:

-می دونستی عروس خانوم خواهرزاده اشه ؟

آرشی که چشمش بشقاب شد ؛ بعد به ما که دست کمی از اون نداشتیم نگاه کرد و بعد به مامان .اینکار و چند بار تکرار

کرد تا آپدیت شد و فهمید چی شده بعد گفت:

-الان چی شده ؟

مامان خندید و گفت:

-آقا سعید وقتی می فهمه حسابی از تو تعریف می کنه و الانم جواب مثبت دادن.

اون لحظه آرش علاوه بر چشمش، دهنش هم باز موند که با حرکت شروین و گفتن " ببند الکی الکی داماد شدی رفت " بسته شد.

مامان همیشه خوشحال ما گفت:

-امشب می ریم بله برون آماده شید.

که دیدم شروین بدو بدو داره می ره بالا . فهمیدم بله آقا می خواد حموم بره . منم دویدم دنبالش که زودتر برسم حموم . از پشت هم صدای خندیدن می اومد . بله رسیدم دیدم درحموم رو چفت چفت کرده که یکی نره آخه خودش حمومش دو ساعت طول می کشه . خدا رحم کنه! فکر کنم روز دامادیش از صبح تو حموم باشه.

من که دیدم کاری ندارم ، رفتم تو کمد تا دو دست لباس پیدا کنم کن با هل یکی سرم خورد به کمد و برگشتم دیدم شروینه باز چشم گرد شد اینکه الان باید حموم باشه که دیدم آقا منو زد کنار و رفت تو کمد و با ذوق دنبال لباس گشت فهمیدم زیادی ذوق کرده برایش خوب نیس یه دونه زدم به کمرش که مثل من رفت تو کمد و برگشت گیج بود و گرنه من سالم نبودم . وقتی فهمید چی به چیه من تو حموم داشتم قهقهه می زدم.

بعد آماده شدن همه راه افتادیم. تو خونه عروس خانم ، دیدیم یه پسر که چند سال از من بزرگتره اومد آرش رو بغل کرد و احوال پرسى گرمى باهاش کرد .بعد فهمیدیم دایی سعید ایشون هستن . بعد نشستن ، سعید به شروین گفت:  
-تو که از آرش بزرگتری چرا هنوز دست به کار نشدی؟

\_سعید جون نمی دونی که قرار بود محمد که بزرگتره زن بگیره؛ بعد من ! اون موقع آقا آرش ناز می اومد که نمی شه و من کارم ساخته نمی خواهم نگران خانمم بشم که این خاله ما زد اول آرش رو داماد کرد ما هم هنوز مجرد در خدمتیم.  
سعید با خنده به آرش گفت:

-پسر جون بیخودی نگران بودی من که بیست سالم شد زن گرفتم . الانم بچه ام رو دارم می فرستم مدرسه بازم میام سوریه.

آرش سر به زیر گفت:

-حق با شماست.

شروینم گفت:

-قربونتون سعید جون دلم برای عروسی لک زده بود خوب تاییدیه رو دادی.

بعدم مامان با مهربونی و چشم اشکی انگشتر دست شیدا کرد و مهریه هم شیدا گفت که چهارده تا سکه می خواد و حفظ پنج جز قرآن بعدم بابای شیدا قرار شد بینشون صیغه محرمیت بخونه که آرشم گفت مهریه ی صیغه هم همین باشه . بعد خوندن صیغه آرش دست تو جیبش کرد یک جعبه درآورد گفت:

-شیدا خانم روز خواستگاری گفتن این مهریه رو دوست دارن که من هم وقتی جواب مثبت رو شنیدم گرفتمش و اینم مهریه صیغه و برای حفظ قرآن اگه اجازه بدید کل قرآن باشه منم بعضی رو حفظم کامل حفظ کنم.

شیدا هم قبول کرد و آرش و شیدا قرار شد خودشون برن جهیزیه رو تهیه کنن تا باسلیقه خودشون باشه و تو خونه آرش بچینند فردا هم برای خرید حلقه و آزمایش برن.

بعد خداحافظی مامان گفت که برای منو و شروین هم یه مورد خوب پیدا کرده که این شروین انگار نه انگار ۳۰سالشه همچین ذوق کرد که با پس سری من آروم شد. مامانم گفت آخر هفته بعد وقت خواستگاری گرفته و ما اون روز باید خونه باشیم.

من و شروین هم گفتیم چشم.

شروین هی سوال می کرد که دختر اسمش چیه؟ سنش چیه؟ کارش چیه؟ که مامان گفت می ری خودت می بینی تا شروین ساکت شد؛ ولی عجیبه یعنی من با شروین ممکنه باجناب شم آخه مگه میشه تو یه شب دوجا رفت خواستگاری؟

خلاصه با کلی غرغر من حاضر شدیم که بریم خواستگاری . معلوم شد که اول می ریم واسه شروین بعد من ...

ساعتاً رو جووری چیده بودن که راحت باشیم و به مشکل زمان بندی بر نخوریم...

شروین که خودش رو خفه کرده بود . با ادکلن قشنگ دوش گرفته بود.

منم که یه لباس ساده پوشیده بودم . جلوی آینه داشتم یقه ی کتم رو درست می کردم که شروین با برسی که تو

دستش بود کوبید تو سرم...

\_آه چته شروین؟ حالا داری میری خواستگاری رم نکن...

اصلا توجهی به حرف من نکرد و حرف خودش رو زد. کلا اینجوریه؛ حرف حالیش نیست! بیچاره زنش...

\_اِخه خنگه خدا با این سرو وضع میرن خواستگاری؟

یه نگاه متفکر به ژست خاص خودم توی آینه انداختم و دستی به کت خاکستریم کشیدم.

\_خوبه دیگه چی از این بهتر!!! نه مثل تو باشم دوش ادکلن بگیرم همه بفهمن من چه عقده ی زنم...

اول نفهمید چی میگم ؛ ولی بعدش که به خودش اومد حالا کی بدو الان بدو...

-بابا ول کن شروین حالا..

\_نه من عقده ای می خوام نشونت بدم....

که ناگهان لیز خوردو شلوار کت خوش دوخت از جای ناجوری پاره شد ... از صدایی که پیچید تو خونه سرم رو برگردونم سمتش....

خودش با برس توی دستش خشک شده بودو به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود .

منم نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و پقی زدم زیر خنده . اصلا نمی تونست تکون بخوره . منم جلوش رژه رفتم و گفتم:

\_یه به چه خوب شدی! اینجوری می خوای بریم خواستگاری؟! نج نج

آخر خنده شده بود. صورتش از شدت قرمزی به کبودی می زد. اصلا یه وضعی بود.

برگشت نگام کرد.

\_من که از این وضعیت در میام بهت میگم اقا محمد گل!

خنده ام شدت گرفت. خیلی خوب شده بود.

با صدا زدن های مامان شروین دل از آینه کند.وقتی رفتیم پایین، مامان نگاهی به ما کرد و یه دفعه رفت تو آشپزخونه با

اسفند بیرون اومد دور سرمون می گردوند و می گفت چشم حسود کور بشه و دعا می کرد. با صدا زدن های بابا که تو حیاط

بود، زد به صورتش گفت:

-وای بدوید دیر شد.

خودشم زود بیرون رفت . شروین شاد و شنگول پشت سر مامان رفت ومن با آرامش قدم زنان به سمت ماشین رفتم تا

بریم آقا شروین برای عروس خانم گل انتخاب کنه . آخ دوست دارم وسط خواستگاری سرهنگ زنگ بزنه بگه موقعیت

اضطراریه؛ بعد قیافه شروین دیدن داره.شروین گل رو انتخاب کرد. اونم چه گلی فقط یک شاخه گل سرخ!

مامان که هر چی غر زد یه چیز بهتر و سنگین تر آقا گفت:

-نه همین شاخه خوبه

برای شیرینی هم که رفت نون خامه ای گرفت . وای صورت مامان اون لحظه خیلی باحال شده بود . از بس حرص خورده بود سرخ شده بود . آخرشم گفت:

-من که می دونم تو جواب مثبت نمی گیری با این کارات.

شروینم که فقط می خندید. وارد خونه شدیم. بنده های خدا دم در خشک شده بودند. شروین هم با لبخند گفت:  
-بفرمایید ؛ خونه خودتونه.

انگار گفتن همین حرف کافی بود تا خانواده عروس به خودشون بیان و به ماتعارف کنند. بابا مثل مراسم خواستگاری آرش بعد از تعارفات معمول سریع رفت سر اصل مطلب. خانواده دختر انتظار اینقدر رک بودن رو نداشتن . وقتی که بحث اصلی شروع شد، بابا کمی از خصوصیات شروین ، شغلش که پلیسه ، از خانواده اش ، خلاصه چیزی کم نداشت و در اخر هم گفت که مثل پسر خودش، شروین رو دوست داره .

بعد از صحبتای بابا، پدر عروس خانوم ، دخترش رو صدا زد. منتظر بودیم ببینم اسم زن آینده شروین چیه؟  
\_بهار گل بیا...

بهار گل خانم با سینی چایی و چادر گل دار که گلای فیروزه ای ریزو درشت روش داشت سر به زیر اومد. چایی رو یک به یک افراد حاضر تعارف کرد تا رسید به من و شروین که پیش هم نشستیم بودیم دمه گوشش گفتیم:  
\_چه عجب ما خجالتم تو رم دیدیم...

که ضربه ای نثار من بیچاره کرد . آخه مگه من چه گناهی کردم از دست این بشر؟  
\_خفه شو محمد تا نزدم بترکی

چایی توی دستش لغزیدو کمی روی شلوارش ریخت.

بهار گل نشست پیش مادرش نگاهش به شاهکار شروین دوخته شده بود ؛ ولی عجیب بود که نخدید یا عصبی نشد بلکه با حسه خاصی بهش نگاه می کرد. به گمونم درو تخته جورن؛ این چیه آخه؟ به من می داد تو سرش می کوبیدم!  
مهریه ام که صدو خورده ای که من اصلا نفهمی دم چندتا شد و ی گالریه نقاشی مثل اینکه عروس خانم نقاشن...

\*\*\*

شروین:

با صدای عمو که من رو صدا کرد ، چشمم از زمی ن گرفتم و به عمو دوختم.

\_پسرم با بهار گل خانم برید حرفاتون رو بزنید.

\_اره بهار گل دخترم راهنماییشون کن.

بهار گل تا اون موقع اصلا حرفی نزده بود با صدایی ظریف و لرزون گفت:

\_ب...فرمایید

پشت سرش راه افتادم . خونه دو خوابه بود و بهار گل تنها فرزندشون بود . پشت در اتاقی به رنگ ارغوانی ایستاد که

روش یه تابلوی خیلی قشنگ از طبیعت بود . انگار کاملا زنده بود. عجب هنری!

وقتی در اتاق باز شد، انگار دنیای تازه ای به روم باز شده . اتاقش معمولی بود ؛ ولی پر از انرژی مثبت ! تابلوهای همه

جوره به دیوار زده شده بود . با اینکه شلوغ بود ولی اصلا به چشم نمی اومد . از بس که قشنگ بودن! یه تابلوی زیبا از

خودش بود . راستی من اصلا چهره اش رو ندیدم. همی ن جور وسط اتاق ایستاده بودم و نگاه می کردم که صدام زد.

نداشت دیدش بزنم عجب!...از عمد صدام زد عکسش رو نیبم...

\_نمی خواین بنشینین؟!

\_چ... چرا...

وایی خاک تو سرم! من که همیشه همه رو درسته قورت می دم؛ الان چمه؟ چرا لال مونی گرفتم؟ هول شدم. وای!

دستام رو تو هم قفل کردم و فشار می دادم . پاهامم عصبی تکون می دادم. چم شده؟ من اگه می دونستم انقدر هول

می شم، بی جا می کردم پیام خاستگاری عجا ! برعکس من اصلا استرس نداشت.

خب الان منتظره من چیزی بگم . زشته دختر شروع کنه.

\_شما همه چیز رو راجب من می دونید؟!

سرش تا الان پایین بود . خدا شاهده وقتی سرش رو بالا آورد، چشمام توی یه جفت چشم خاکستری جفت شد و تکون

نخورد . حتی احساس کردم قلبم یک لحظه نزد.

صورت کشیده ی گندم گونی داشت. کلا ظاهرش کشیده و جالب بود .

\_اینکه پلیس هستین و با اقا محمد اینا زندگی می کنین.

\_بله من خانوادم چند سال پیش از دست دادم توی ی تصادف خیلی اذیت شدم ؛ ولی روی پای خودم وایستادم. محمد

و خانوادش واسم سنگ تموم گذاشتن. عمو یوسف خیلی مرده خویبه چیزی برام کم نداشت . می خوام باهم رو راست



باشیم .من تمام چیزی که هستم همینه ؛ یه پلیس ساده که جز همینایی که می بینید ،کسی رو ندارم .  
 \_منم جز دختر این خانواده بودن و کار نقاشی کار دیگه ای ندارم البته رزمی هم کار می کنم .  
 فکم افتاد...از من دیوونه ترم هست !با این روحیه ی لطیف !رزمی!  
 شما رزمی کار می کنید ؟  
 اون قد محکم جواب داد که نشد پیرسم چه رشته ای :  
 \_بله بسیارم بهش علاقه دارم .  
 \_موفق باشین ... از کارتون برام بگین . هنرتون واقعا زیباست .  
 برگشت و به تابلوی پشت سرش نگاه کرد و با لبخند خاصی برگشت طرفم منم لبخند زدم که دندونام معلوم شد .  
 یه دفعه نیشش رو بست ! وا مگه من زشت می خندم؟ نکنه با من نبوده که اینجور کرد ؟  
 \_بله از بچگی نقاشی کردم از دانشکده ی هنر هم مدرکم رو گرفتم .  
 از همون سن کم با طرحای کوچیک شروع کردم و یه چیزی شبیه به پدر مادرم می کشیدیم ؛ ولی بعدا فهمیدم بیشتر به  
 طبیعت علاقه مندم با طبیعت کیف می کنم؛ اصلا...این شد که کل اتاقم پر از نقاشی کردم .  
 اتاقش علاوه بر نقاشی کلی گلدونم داشت .رسم شلوغ بود؛ ولی به روی مبارک نیاورد .  
 \_راستی می خواستم بگم از سلیقتون خوشم اومد...  
 یک ثانیه کپ کردم ؛ بعد چشمام که چفت و چول شده بود درست شد و گفتم :  
 -کدومش!  
 احساس کردم بهش برخورد و اخم ظریفی کرد که خودم رو جمع و جور کردم .  
 \_راجع به گلتون می گم . یه شاخه گل رز !روحیتون خاص پسندم .  
 حالا من نفهمیدم از خودش تعریف کرد یا از من ؟ چون اومدم خواستگاریش نکنه خودش رو می گه خاص؟منم خاصم...  
 زن زندگیه با یه شاخه گلیم راضیه ایول..آقا محمد ضایع شدی ....  
 \_بله همه جا دسته گل بزرگ می برن؛ خواستتم تنوع بشه .  
 \_چه خوب منم اهل تنوعم...  
 بله کاملا از اتاقش معلوم بود.همین جوری واسه خودمون گفتیم تا اومدن دنبالمون .

مامانش سعی داشت خودش رو عصبی نشون نده؛ ولی عصبی بود. نگاه به ساعت کردم یک ربع قرار بود حرف بزنییم ، یک ساعت حرف زدیم.

\_ نظرتون چیه بهار گل خانم!

\_ چند روز دیگه زنگ بزنیید می گیم!

یعنی من رو چه خوب کنف می کنه ها! از محمد بدتره. لبخند مسخره ای زدم و منتظر شدم بیاد که نیومد . تنها رفتم پایین.

اقا یوسف گفت:

-چی شد عروس خانم کوش؟

منم گفتم:

-چند روز دیگه نگ بزنییم جواب بگیریم.

پیش محمد نشستیم و گفتم:

\_ولی فکر کنم جوابش مثبته عاشقونه نگام می کرد.

\_اره معلومه؛ یک ساعت مخش رو خوردی پایین نیومد اصلا سکتته کرده از دستت...

نگاه خشمگینی کردم که سرش رو پایین انداخت. مظلوم بیچاره!

بابای بهار گل خانم ، کلی حرف زدو آخرم پدر بزرگ ایشون با همون اخمی که مختص فرمانده ها هست نگاهی به ما کرد که داشتیم لبخند تحویلش می دادیم ؛ ولی بهار گل دیگه پایین نیومد . نکنه جوابش منفی باشه یا نکنه چیزی که محمد گفت درست باشه و مخش رو خورده باشم ؟ یه جوری انگار من رو رسما پرت کردن بیرون بس که بازم نشسته بودیم؛ البته من نشسته بودم؛ بقیه اماده نشسته بودن تا بهار گل بیاد؛ ولی خودمونیم عجب گل ضایعی گرفتما!

\*\*\*

محمد:

-وای از دست تو شروین وقتی تو یک ساعت توی اتاق بهار گل خانم بودی این معصومه من رو کشت. هی می گفت این کجاست، دارن چی می کن، یعنی زنا الحق که خاله زنکن؟! حالا واقعا چی می گفتی دوساعت؟ دستی به ته ریش دو روزش کشید و متفکر نگام کرد.

\_فکر کنم تو جنسیت اشتباه شده؛ چون انگار توام خاله زنکی . مگه زنی تو بشر؟

الان این چی گفت؟ معصومه داشت بهم می خندید؛ جوری پیروز نگام می کرد، انگار تو مسابقه برده.

\_زشته شروین داری زن می گیری ؛ آدم باش!

-بسه پسرا!

با صدای مامان برگشتیم سمتش که انگار عصبی شده بود.

\_هر چی گفته پسرم تو الان می خوای بری تو یکی از همین اتاقا مادر جون حرص خوردن نداره که...

راست می گفت بابا دمه ی گل فروشی نگه داشت.

شروین یکی زد روی شونم و گفت:

-برو ببینم تو چه می کنی.

لبخند خبیثی زدم. قبلا پرسیده بودم و دیده بودم. می دونستم دارم می رم چه کنم. معصومه با دیدن دسته گله توی دستم

ذوق زده شد.

\_بهترین دسته گلیه که دیدم محمد داداش جان.

با لبخندم به شروین نگاه کردم گه گفت:

-مزخرفه!

یه دسته گل رز سفید وسطش هم گل سرخ . به نظرم خوب بود. چون مادر و معصومه پسندیدن...

مامان طبقه چندم هستن؟

\_معصومه به تو چه؟

\_شروین بس کن! معصومه می خوای چه کار؟

\_آخه می خوام بدونم چند طبقه باید بریم بالا؛ چون توی اعلانات ساختمون زده آسانسور خراب است.

\_آخ خدا خسته شدم وایسین وایسین!

\_چی شده مامان بیا دیگه بازم مونده؛ هنوز نرسیدم.

\_دیگه نمی تونم؛ یه کم استراحت کنیم بعد.

\_شروین ان قدر بازی نکن با دکمه آسانسور خراب می شن.

\_صبر کن این چرا حرکت می کنه؟

در آسانسور که باز شد، یکی باید فک ما رو جمع می کرد.

یک بچه ازش بیرون اومد و گفت:

-چیزی شده

با این حرف جیغ مامان که می گفت معصومه در اومد و معصومه هم با رنگ پریده گفت:

-مامان اونجا زده بود خرابه

بابا همه گفت:

-زودتر سوار آسانسور شید معطل نشن

وقتی رفتیم خونه عروس ، مامان با خستگی یه کم آب خواست. مادر دختر بعد دادن آب پرسید چی شده مامانم برانشون

تعریف کرد . اونام خیلی تعجب کردن که پدر یه دفعه با عصبانیت گفت:

-رهام پسرم کار تو بود آره؟

بعد سر یک پسر ده دوازده ساله از راهرو اومد بیرون آروم و با ترس سرش رو تگون داد . پدرش ناراحت شد . فقط

گفت:

-چرا؟

که یه دفعه رهام با عصبانیت برگشت سمت شروین گفت:

-نمی ذارم خواهرم رو ازم بگیري . مال خودمه!

شروین زد زیر خنده و گفت:

-آروم باش داماد اون وره...

من رو نشون داد که رو مبل دو نفره کنار معصومه نشسته بودم.

رهام سرخ شد ؛ ولی باز با حسادت مشهود گفت:

-آبجی من شوهر نمی خواد ؛ بفرمایید بیرون .

مادر و پدرش از خجالت سرخ شدن و شرمنده معذرت خواهی کردن .

بابا یوسف با خنده از رهام خواست بره پیشش و با حرف قانعش کرد که اگه ما با هم ازدواج کردیم آبجیش بازم پیششه

وقتی جو خونه آروم شد ، پدر دختره از بابا از خونه زندگی من پرسید. بابا هم یه لحظه موند آخه همیشه خودش زود

می‌رفت سر اصل مطلب این دفعه پدره رفت. بابا هم شروع کرد از من گفتن:  
\_راستش آقای رحمانی محمد جان پلیس هست و به خونه هشتاد متری داره که البته سه دونگ اون به اسم عروس آینده  
امه

دوتا برادر و دوتا خواهر داره. اگه سوالی دیگه دارید برسید

آقای رحمانی هم هر چیزی می‌خواست پرسید بعدم رو به من کرد گفت:

\_آقا محمد شما کدوم قسمت اداره پلیس فعالیت می‌کنید

\_بخش عملیات مبارزه با مواد مخدر هستم.

پدرش با ناراحتی سرش رو تگون داد گفت:

\_من یه دونه دختر بیشتر ندارم. نمی‌خوام بعد ازدواج رژان نگران باشم که سالمه یا تو خطر.

بابا هم گفت:

-حرف شما متین آقای رحمانی؛ ولی خودتون می‌دونید که عمر انسانها دست خداست. اگر خواست خدا نباشه یه برگه از  
درخت نمی‌افته.

\_درسته آقا یوسف اما من نمی‌خوام هر لحظه نگران باشم به خاطر همین با وجود این که نظر دخترم خیلی برام مهمه؛ اما  
نمی‌خوام اتفاقی برایش بی‌افته. پس جواب ما منفیه؛ البته آقا محمد پسر با کمالاتیه. اگر شغلش رو کنار بذاره قدمش رو  
چشم؛ اما من به پلیس دختر نمی‌دم.

اون لحظه قیافه رهام دیدنی بود. از خوشحالی که خواهرش از پیشش نمی‌ره، خشکش زده بود.

بعد خداحافظی بدون دیدن رژان من و شروین رفتیم خونه شروین. با غرغره‌های شروین که من بیدار نمی‌شم از خواب

پریدم. دیدم بله آرش داره آقا رو عین یویو تگون می‌ده که بیدار بشه خنده ام می‌گیره و می‌گم:

\_آرش جان شما خودت رو خسته نکن الان دوسوته بیدارش می‌کنم.

بعدم صدای ضبط شده سردار که دفعه قبل با عصبانیت اسم شروین گفته بود رو می‌ذارم که می‌بینم شروین با چشم

بسته از جایش می‌پره و سلام نظامی می‌ده و با ترس چشمش رو باز می‌کنه.

با صدای خنده آرش از بهت درمیاد و می‌گه:

-محمد خودت رو مرده فرض کن!

تا بخواد بیدار ستمم ،می پریم توی حمام و یه دوش کوچولو می گیرم تا مرتب پیش سرهنگ بریم. اوه اوه اخمای شروین رو نگاه! آخرم خسته شدم و گفتم:

-چشمات لوچ شد .بسه!

باز چشم غره رفت .ولش کردم تا خودش خسته بشه .گفتم:

-حداقل زودتر آماده شو باید بریم پیش سرهنگ.

راه افتادیم و کمی بعد به اداره رسیدیم. وارد اداره شدیم و نزدیکی اتاق سرهنگ که رسیدیم ،شروین گفت:

-وایسا!

با تعجب ایستادم و نگاهش کردم .اول خودش رو واری کرد بعد من رو از بالاتر پایین آنالیز کرد که با تعجبی که تو

صدام هویدا بود، گفتم:

-داری چیکار می کنی؟

شروین هم سری تکون داد و گفت:

-هیچی حله بریمو

در اتاق رو زدم که صدای محکم سرهنگ ما رو به داخل دعوت کرد .شروین در رو باز کرد و داخل شدیم فکر من بدجوری

در گیر دیشب بود. اخمی بین ابرو هام انداختم وبا خودم گفتم:

-مگه پلیس بودن چه ایرادی داره؟ اگه امثال ماها نبودن؛ مردم چطور می تونستن در آرامش بخوابند و شب رو صبح کنند

یا حتی کشور در آسایش باشه؟

راستش من یه جورایی سعی داشتم خودم رو توجیح کنم که پدر روزان اشتباه کرده ولی ...این شغلم خطرای خودش رو

داشت!

با ضربه ای که به شونه م خورد، از فکر بیرون اومدم هر دو سلام نظامی کردیم و منتظر به سرهنگ چشم

دوختیم.شروین به نظر خیلی مشتاق بود ماموریت رو بدونه ؛ ولی من افکارم در گیر بود.با صدای سرهنگ از فکر بیرون

اومدم. رفته بود کنار پنجره و پرده رو کنار زده بود ؛ همون طور که به بیرون زل زده بود مشغول صحبت شد:

-ماموریتی که می خوام بهتون بدم به مراتب سخت تر از ماموریتای دیگه شماست و کوچکتربین اشتباهی می تونه همه

چیز رو به هم بریزه.

به طرفمون برگشت و ادامه داد:

-ما موفق شدیم رد اونایی که "کروکدیل" وارد کشور می کردن رو بگیریم و از جایی که قراره افرادشون رو ملاقات کنن تا جنسا رو بدن و پخش کنن با خبریم؛ البته به کمک جاسوسمون که قبلا از افراد خودشون بود.

اومد روی میزش خم شد و گفت:

-امشب ساعت ۱۱ قراره حوالی کرمان جنس ها رو تحویل و پخش کنن . ما زودتر راه می افتیم و می ریم اونجا مستقر می شیم. نکته مهم اینه که اونا اطراف خونه های مسکونی قرار گذاشتن .پس باید حواسمون به مردم عام هم باشه. کمی مکث کرد و با صدای رسایی گفت:

-فهمیدین؟

ماهم خبردار ایستادیم و بلند گفتیم:

-بله!

\*\*\*

موقع برگشت هردو تو فکر بودیم که شروین زد رو شونه ام و گفت:

-این ماموریت که چیزی نیس . ما اینم پشت سر میذاریم عین قبلیا نه ؟

سری تکون دادم:

-اره معلومه!

شروین لبخند زد . منم تو افکارم فرو رفتم . نه !تمام زندگی من تو شغلم خلاصه شده بود.اگرهم من قرار بود کسی

روخواستگاری کنم یا بنا به زن گرفتن بود، اونا باید من رو همین طوری قبول می کردن

وگرنه بی خیال زن و زندگی !والسلام!

ساعت نزدیکای ۶ بعدازظهر بود که با آب یخی که روی صورتم ریخته شد، از جا پریدم. بله هواپیما فرود اومده بود .

شروین با نگاه شرمگینی گفت:

-ببخش؛ اخه بیدار نمی شدی!

خیلی دلم می خواست بزنم لهش کنم ؛ولی الان وقتش نبود .بلند شدم رفتم یه آبی به سرو صورتم زدم و بعد از آماده

شدن سریع به طرف در خروجی راه افتادیم. سرهنگ به محض دیدن ما دستور داد که همراه گروهی که داره می فرسته

منطقه عملیات بریم.

\_اوه اینا چرا انقدر ها زیاده؟ مگه می خوایم بریم جنگ محمد؟

\_نمی دونم؛ ولی حتماً به چیزی می دونن که این همه نیرو آوردن.

\_نه بابا چهار تا کامیون چی که دارن استراحت می کنن که دستگیریشون راحت.

\_می دونی که این مواد اولین باره می خواد بیاد تو ایران . نمی خوان اتفاق بدی بی افته؛ به خاطر همین شاید!

\_حق با تونه؛ راستی محمد تو اصلاً می دونی کروکدیل چه شکلیه؟

\_نه بیا بریم دیر میشه ایمان اینا آماده ان.

\_به امن خدا حتماً باید این عملیات موفقیت آمیز باشه؛ فهمیدید؟

ماهم اطاعت کردیم و همراه گروه راه افتادیم .وقتی رسیدیم ،حدوداً چهار تا کامیون اونجا بدون راننده بود . ما تعجب

کردیم. یعنی چی پس؟راننده هاشون کجاست؟

با حرف شروین به ماموران اشاره کردم کامیون ها رو تفتیش کنند که با نزدیک شدن گروه ویژه، از کامیون به عالم آدم

مسلح بیرون اومدن و دورمون پر شد از افراد مسلح و ما تو محاصره گیر افتادیم. همه از من دستور می خواستن.

نمی دونستم چه کار کنم . اونا هنوز تیراندازی نکرده بودن .معلوم نبود قصدشون چیه. دیدم نخیر نمیشه با اینا مبارزه کرد

. احتمال موفقیت یک در میلیون. دستور شکست محاصره و عقب نشینی دادم.

بیچاره پدر دختر حق داشت. من هرآن ممکنه زنده برنگردم...! سری تکون دادم الان نباید فکرم درگیر این چیزا می شد

.با اشاره من کمی جلوتر رفتیم .اونا بلافاصله مشغول تیر اندازی شدن. خدارو شکر اینجا پر آت و آشغال بود که پشتش

بشه سنگر گرفت وگرنه همه بچه ها الان پرپر شده بودن.

سری تکون دادم و گفتم:

-حالا!

و اولین گلوله رو خودم به پای مردی که داش بلند دستور می داد زدم.باهاش درگیر شدم که صدای شروین به گوشم

خورد:

-لعنتی ....این خیلی زیاده زودتر باید برگردیم .بچه ها محاصره رو شکستن . کجایی محمد؟

ضربه محکمی با زانو به اون مرد زدم که روی زمین افتاد و رو به شروین گفتم:



-زودتر دور شید منم زود میام پیش شما!

همین که این رو گفتمتا مغز استخونم به سوزش افتاد و خون از پام جاری شد روی پام نیم خیز شدم که تیر دیگه ای به دستم خورد.

-محمد....همه برین گرد شین و بیارینش باید بریم زود باشین.

\*\*\*

با آخ کوچیک چشم باز کردم.شروین نگران با صورتی خون الود و بازویی که معلوم بود تیر خورده کنارم نشسته بود.

تنها جمله ای که از دهنم خارج شد:

-بچه ها ...چی شدن؟

شروین هم سرش رو پایین انداخت و گفت:

-بهتره استراحت کنی.

هرچیزی اصرار کردم نگفت که نگفت بچه ها سالمن یا نه؟

با فهمیدن خبر شهادت ده تا از نیرو ها اشکم در اومد.با دست بسته روی ویلچر مراسم همشون رفتم.

واقعا استفاده از ویلچر سخت بود. اگه شروین نبود نمی تونستم کارام رو بکنم.

سرهنگ هم با وجود ناراحتی از شکست عملیات به من و شروین مرخصی داد؛ چون من که از کار افتاده بودم .شروین

هم پرستار من شده بود.

مامان اینام که همش اصرار که زود برگردید تهران تنها نمونید؛ اما چون یکی رو هنوز خاک نکرده بودن اونم چون

خانواده اش هنوز بیمارستان بستری بودن.زنش که با شنیدن خبر شهادت درد زایمان میاد سراغش و فارغ میشه و

مادرشم که قلبش ضعیف بوده سخته می کنه و الان آی سی یو هستش و حالش کمی بهتر شده. چون نون آور خونه بوده

و مادر وهمسرش کسی رو ندارن، برای تشییع منتظر خانوادن.

با شروین رفتیم بیمارستان دیدن خانواده اش.

\_آهان پرستاره گفت 313 اینم از اتاق بیا بریم تو.

با حرف شروین با خجالت وارد شدیم. بنده خدا مشخص بود گوشه اتاقه؛ آخه همه خانواده ها اومده بودن دیدن بچه و

نوه اشون؛ فقط اون تنها بود.

رفتیم نزدیکش با ته ته پته خودمون رو معرفی کردیم.بنده خدا با چشمای اشکی نگامون کرد و گفت:

\_خدا بیمارزدش خیلی دوست داشت پسرش رو ببینه؛ ولی خدا گلچین می کنه . محمد منم جاش اینجا نبود .خدا زود برد پیش خودش از حال مادر شوهرم خبر ندارید؟

شروینم با ناراحتی توضیح داد که حالش چطوره؛ ولی من هنگ اسم همسرش بودم .دقیقا هم اسم من بود. بعد دیدن بچه اش و تسلیت گفتن اومدیم به سمت آی سی یو با کلی حرف زدن با پرستار تونستیم مادرش رو هم ببینیم. مادری وقتی فهمید کی هستیم گفت:

\_منم زیاد وقت ندارم می خوام عروسمو و نوه ام رو به تو بسپارم. تو هم مثل محمد منی محمد جان این دختر غیر ما کسی رو نداشته . نذار دیگه سختی بکشه ک.نارشون باش قول میدی مراقبشون باشی؟

من و شروین که هنگ بودیم .من که نفهمیدم چرا گفتم باشه قول می دم. بعدم یه نامه داد گفت:

-به راضیه بگید لطفا بهش عمل کنه.

شروین نامه رو گرفت و گفت:

-باشه ولی ان شاءالله حال خودتون خوب میشه نیازی هم به این نامه نیست.

ولی مادری انگار صدامون رو نمی شنید و به یک نقطه گوشه اتاق خیره بود . انگار کسی اونجاست بعد صدای دستگاہا در اومد وبا وجود تلاش دکتر و پرستارا مادری به پیش پسرش رفته بود من و شروین اشکامون رو پاک کردیم.

دلیم بدجوری گرفته بود اصلا حال خوشی نداشتیم. به کاغذ تو دست شروین چشم دوختم. خدایا ناخواسته چیزی رو قبول کرده بودم که...

به شروین نگاهی کردم . معنی نگاهم رو خوند و باهم رفتیم پیش زن یکی از بچه ها که شهید شده بود . همون که تازه بچه دار شده بود . حالا باید خبر مرگ مادرشوهرش رو هم تحمل می کرد.

شروین به کاغذ نگاه کرد بازش کرد و کنار زن که حالا می دونستم اسمش راضیه اس شروع به خوندن کرد:

-خواهش می کنم از نوه و عروس من مراقبت کنید اونا هیچ کس رو ندارن .نه رو فامیل حساب نکنید؛ اونا هیچ کدوم حاضر نخواهند بود به یه زن بیوه پناه بدن . من چیزی از عمرم نمونده دلیم نمی خواد با حسرت بمیرم.مراقب راضیه من باشی!"...

نامه که تموم شد سر بلند کردم و نگا تو نگاه بارونی راضیه خانوم گره خود چشاش به خون نشسته بود . بیشتر به

صورتش دقیق شدم . صورتی لاغر با ترکیب گونه های برجسته لبای کشیده و قرمز چشمایی عسلی مژه های بلند و ابروهایی نازک و طلایی، بینی کوچیکی داشت و قدشم متوسط بود.  
نگاهم رو ازش گرفتم که صداش به گوشم رسید.

-حال چرا مادر این رو به شما داده؟

شروین مکثی کرد و به من خیر شد . منم سر بلند کردم و همون طور که پنجره اتاق زل زده بودم گفتم:  
-ایشون حال خوبی نداشتن. وقتی که ما رو دیدن و خودمون رو معرفی کردیم ، ایشون از ما قول گرفت که یعنی من رو قسم داد که مراقب شما و یادگار پیسرش باشم. منم نمی دونم چی شد که قبول کردم. شاید چون من باعث مرگ محمد شدم من و تصمیم نادرست تو عملیات...  
صدام دیگه بیشتر از این در نمی اومد راضیه خانم گفت:

-اما من نیازی به کمکتون ندارم. خودم یه زن مستقلم. طراح لباس و خیاطم ؛ اونقدر کار می کنم تا پول در بیارم پس...نگران نباشید باید برین.

شروین سر بلند که من ناخواسته بلند گفتم:

-اون پیرزن دم مرگ از من قول گرفت ؛ قسم داد. نمی تونم همین طوری بذارم برم...

شروین هم در ادامه حرفم گفت:

-خانم باور کنید ما فقط قصد کمک داریم می دونم اعتماد به دوتا غریبه که فقط همکار شوهرتون بودن سخته ؛ اما خواهش می کنم کمی فکر کنید. شما با این حال چه جوری می خواین کار کنید؟ چطور به بچه بررسی؟ دست تنهایی نمی شه همه این کار را رو کرد. نمی شه که نه ؛ خیلی سخته!

راضیه خانم سر بلند کردو نگاهی به جفتمون کرد:

-باید فک کنم.

شروین هم کاغذ قلمی در آورد شمارش رو نوشت و گفت:

-هرزمان تصمیم گرفتید ، به ما زنگ بزنید.

اونم سری تکون داد و ماهم خارج شدیم. تو راه برگشت بودیم که تلفن شروین زنگ خورد درش آورد و نگاهش کرد.  
سرگرد احمدی بود.

-الو بله قربان؟

- ...

نفهمیدم اون چی گفت که شروین بلند داد زد:

-چی پخش شده ؟

- ...

-بله

- ...

-نه ما سعی می کنیم به محض خوب شدن محمد برگردیم.

- ...

-چشم.

و گوشی رو قطع کرد . گردنم رو کج کردم و بهش خیره شدم.

-چی شد شروین ؟

نگاه عصبی توام با غم بهم انداخت و گفت:

-مواد ... کروکدیل .. تو کشور پخش شد.

فکر نمی کردم انقدر زود اقدام به پخش کنند . خدا بخیر بگذرونه.

یه کم که آرام شدیم ، به سمت هتل تاکسی گرفتیم.

نزدیکیای هتل بودیم که باز تلفن شروین زنگ خورد با نگرانی نگاهش کردم.

\_ناشناسه!

\_جواب بده شاید از بچه ها باشن و کار مهمی داشته باشن.

\_الو سلام شما؟

\_اوه بله سلام راضیه خانم ؛ خوبید؟ چیزی شده؟

\_بله بله ما همین الان میایم اونجا . نه الان نمی شه کاری کرد باید تا صبح صبر کنید.

\_زحمت چی نه ما الان می رسیم.

\_باشه خدانگهدار.

چی شد؟ چی می گفت؟

هیچی دکترش برگه مرخصی رو امضا کرده، الانم نمی دونست چکار کنه . می خواست مادرشوهرش رو برای دفن تحویل بگیره ، بلد نبود کجا بره .

ا پس زودتر برو باید سریع تر محمد همه تشییع کنیم . خیلی وقته گذشته باید زودتر خاکش کنیم .

آره من می رم دنبال کارا و هماهنگی با پلیس برای مراسم دفن تو هم با همین تاکسی برو . از راننده می خوام کمکت کنه پیاده شی . می تونی؟

آره نگران نباش .

آقا نگه دارید پیاده می شم . دوستم رو تا بیمارستان برگردونید .

باشه پسرم برو اینطور که از حرفاتون فهمیدم پلیسین .

بله پدر جان ، فقط می شه به دوستم تو پیاده شدن کمک کنید تا سوار ویلچر بشه؟

باشه پسرم خداخیرتون بده . شما حافظ جون مردمین . نگران دوستت نباش؛ مثل پسرای خودمین باهاتس می رم تا راحت تر کارش راه بیوفته .

ممنون پدر جان؛ ولی نمی خواد مزاحم شما نمی شیم .

چی مزاحم نمی شیم؟ ممنون بابا جون شما حواست به این رفیق ما باشه .

آره پسرم نگران نباش . نبین تاکسی چیم . همه جا آشنا دارم . کمک می کنم زود کارش حل شه .

قربونتون بابا جون؛ من شروینم این رفیقمونم محمد . خوشحالیم که افتخار آشنایی با بابای گلی مثل شما داشتیم .

برو بابا جان ؛ منم خوشحال شدم از دیدن پسرای گلی مثل شما .

محمد:

با کمک راننده از ماشین پیاده شدم . پام خیلی درد می کرد . حتی یه لحظه هم نمی شه وایسم . ویلچرم رو که آورد ، روش

افتادم و پیرمرد من رو داخل بیمارستان برد بخش صندوق . به طرفش برگشتم و گفتم:

ممنون پدر جان واقعا لطف کردید .

لبخندی زد و گفت:

-خواهش می کنم پسرم کاری نکردم .

بعد راه رفتن رو در پیش گرفت. پول صندوق رو حساب کردم و با هر دردسری بود. پیش راضیه خانوم رفتم.  
در رو آروم زدم و ویلچر رو با صدای بفرمایدش به داخل هدایت کردم از جا بلند شده ایستاده بود به طرفم برگشت و  
سلام داد. منم سلام کردم و گفتم:

\_حالتون اون قدر خوب هست که سرپا باشید؟

با لبخند سر تکون داد و گفت:

-بله خوبم نگران نباشید.

کمی مکث کرد گفت:

-شما چی بهترید؟

سری تکون دادم و گفتم:

-بله خوبم..راستی من کارای ترخیصتون رو انجام دادم. شروین رفته دنبال کارای تحویل جنازه و اینا پس دیگه نگران  
نباشید.

با غمی که داشت گفت:

-ممنون واقعا لطف کردید.

لبخندی زدم و گفتم:

-راضیه خانوم بیاین برام تو سالن اصلی منتظر شروین شما وسایلتون رو جمع کردید.

اوهومی گفت و بعد فرزندش رو در آغوش گرفت و ساک هاشم دست دیگه . به طرفم اومد و خواست پشت ویلچر منم

بگیره که گفتم : راضیه خانوم بچه رو بدید به من .من میارمش.

\_اخره ممکنه اذیت کنه.

\_نه لطفا اگه می شه بدینش.

\_بفرمائید.

و بعد بچه تو آغوشم جا گرفت. بی ارائه لبخند زدم. چه اخمی هم کرده بود .راضیه خانوم پشت ویلچر رو گرفت و از اتاق

بیرون رفتیم. تو سالن اصلی منتظر شروین شدیم . با دست سالم گوشیم رو در آوردم و بهش زنگ زدم.

-الو کجایی.

- ...

-اره کارای ترخیص اینا رو انجام دادم. الان من و راضیه خانوم تو سالن اصلی بیمارستانیم.

- ...

-مگه چقدر کارت طول می کشه؟

- ...

-نمی دونم؛ فک نکنم قبول کنن.

- ...

-باشه بینم چی می شه، فعلا خداحافظو

گوش رو قطع کردم که راضیه خانوم گفت:

-چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

نگام رو بهش دادم و گفتم:

\_شروین جنازه رو فعلا تو سردخونه برده تا بتونن برای دفن محلی تو سیستم پیداکنه و این کار حداقل یه روز طول

می شه. شروین میگه نمی شه که شما رو این جا نگه دارم و اگه قبول کنید ببرمت هتلی که هستیم.

کمی مکث کردو سرپایین انداخت اگه رد می کرد یا عصبی می شد کامل بهش حق می دادم. حدود ۶ یا ۷ دقیقه بعد به هم

نگاه کرد و گفت:

-واقعا شرمنده ام که مزاحم می شم.

لبخندی زد. این یعنی میاد.

-نه این چه حرفیه؛ وظیفه اس .

اونم با لبخند بهم نگاه می کرد که یهو صدای خنده بچه بلند شد. زمزمه کردم:

-انگار اونم دوس داره بیاد.

با کمک راضیه آژانس گرفتیم. راننده اش جوون بود و کمکم کرد سوار آژانس بشم. خداکنه فضولی نکنه!

\_سلام داداش؛ سلام آبجی؛ خدا بد نده چی شده؟ اقدم نو رسیده مبارک!

نگفتم؟! خدایا راضیه رو نگا چه سرخ شده. اصلا این پسر مگه چی گفت؟ ای وای من! خاک بر سرم! خدایا توبه! من که

این قدر خنگ نبودم. فکر کنم کمال همنشینی با شروین در من اثر کرده. وای این پسر که همچنان داره حرف می زنه.

\_بله دیگه، این دوره زمونه خانواده ها از هم دور شدن.

نگاه من و راضیه همین طوری بهش بود . این راننده بود یا حراف ؟  
همین طوری داش نطق می کرد که گوشیش یهو زنگ خورد . با استرس جواب داد:  
\_الو بعله عزیزم ؟

... -

جان ؟ عزیزم ؟ با تعجب به پسر خیره بودم که ادامه داد:

\_نه بابا قربونت برم . من زود میام امشب .

یهو نگاش به ما افتاد و تندتند گفت:

-امم کار نداری؟ پشت فرمونم ؛بای .

خنده ام گرفته بود . راضیه هم همین طور . از این بدتر پسر نتونست ضایع بشه . کمی بعد به هتل رسیدیم . پسر کمکم کرد  
و رو ویلچر نشستیم و بعد از اینکه پول رو دادم با لبخند گفت:  
\_قند عمو به شما بیشتر رفته تا مادرش .

یعنی من رو کارد می زدی ، خونم در نمی اومد . نگاهم رو که دید ، رفت سوار ماشین شد و رفت . خداوندا کرمت رو شکر!  
راضیه هم سرخ شده بود . چند لحظه بعد اومد پشت ویلچرم رو گرفت . وارد هتل شدیم .  
شروین:

\_همینه !خودشه!

مرد هم سری تکون داد و گفت:

-اره ، این قطعه قبرستان مکان خوبیه . پس همین رو بزنم؟

با سر تایید کردم و اونم تو سیستم وارد کرد . بارضایت سر تکون دادم . حالا فقط کفن و دفن جسد مونده بود .  
گوشی رو برداشتم و یه زنگ به محمد زدم و بهش گفتم که بالاخره مکان پیدا شده اونم بارضایت تشکر کرد . صدایش  
خندون بود . معلوم نبودآقا چه غلطی داش می کرد . از افکارم بیرون اومدم و هماهنگ کردم که فردا که جمعه باشه دفنش  
کنند .

بعدم راه هتل رو درپیش گرفتیم . وارد هتل شدم و با کلید در واحدمون رو باز کردم و داخل شدم . همه جا خلوت بود .  
بله دیگه هرکسی به سوی ره خویش! رفتم تو سالن که محمد رو کنار پنجره دیدم .  
\_سلام



به طرفم برگشت و سلام داد که گفتم:

چرا اینجا ای؟ راضیه خانوم کو؟

با ابرو به تنها اتاق واحدمون اشاره کرد و گفت:

اتاق دیگه؛ ولی شروین باید یه سویت یا واحد ۳ خواب بگیریم.

سری تکون دادم که گفت:

وای شروین نمی دونی چی شد!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

چی شد؟

با خنده بهم خیره شد و شروع به صحبت کرد.

محمد:

تمام اتفاقات تو آژانس و حرفای راننده رو بهش گفتم با چشای از هم باز شده نگام می کرد. چن لحظه تو شک بود بعد

گفت:

پس بگو چرا این قدر ذوق داشتی!

با لحن معترضی گفتم:

کی؟ من؟

دست به مرشدی خوبی داشت:

لحن پشت تلفن رو می گم همچینم بدت نیومد؛ نه؟

اخم کردم و گفتم:

بابا صدات رو بیار پایین!

به زور جلو خودش رو گرفت و گفت:

مرد خوابی یا خودت رو می زنی به اون راه؟

بعد دستش رو شکل قلب کرد و به من و اتاق اشاره زد. با حرص گفتم:

شانس آوردی نمی تونم بلند شم شروین؛ وگرنه الان زنده نبود!

خنده اش شدت گرفت . به فکر فرو رفتیم . نه بابا شروین زیادی شلوغش می کرد . من و عشق ؟

\*\*\*

راضیه :

وقتی وارد اتاق هتل شدم ، یادم اومد من وسیله ای همراهم نیست؛ فقط چند دست لباس پسرمه . می خواستم برم به آقای بابایی بگم که دیدم و ایسم آقای مظفری بیاد بهتره ؛ اینطوری آقای بابایی هم اذیت نمی شه . پس وقتی از جای پسر نازم روی تخت مطمئن شدم و با متکا برایش سنگر درست کردم ، از تو گوشیم عکس محمدم رو آوردم و خاطرات اون روزا برام زنده شد . هی خدا ! هنوز باورم نمی شه دیگه محمدم نیست . اون آقای خوش خنده که با ملایمت با من رفتار می کرد درست مثل یه چیز با ارزش و شکستنی؛ یعنی واقعا آقای مهربونم من رفته؟ با یاد مامان سرعت اشکام بیشتر شد . کسی که از نظرم بهترین پرستار تو پرورشگاه بود . یادش بخیر وقتی ازم خواست به پسرش فکر کنم ، بهت زده با چشمای اشکی نگاش کردم . گفت دخترم پدر و مادر داشتن خوبه؛ اما مهم ذات آدماس .

خدایا نمی دونم چرا داری با مرگ عزیز امتحانم می کنی؛ اما من باورم نمی شه که دوتا از عزیزترینام رو از دست دادم . یعنی باز تنها شدم؟ هی خدا هر چقدر این زن خوب بود ؛ ولی از حرف مردم و فامیلش کمرم شکست . مگه من یتیم دل ندارم؟ حالا که مامان و محمد نیستن منم نمی خوام بین این قوم الظالمین بمونم . می رم مامانم همین رو می خواست . اینجا بودن مثل تف سر بالاست .

خدایا شکرت که میون این امتحانات پسرم هست و این یعنی امیدی هست . وای! من که هنوز اسمی برای پسرم نداشتیم! چقدر محمد ذوق داشت که تا زمان زایمان جنسیت بچه معلوم نشه . می گفت مهم سلامتیته . راست می گفت . خدایا می دونم حتما حکمتی تو کاره؛ کنارم باش ؛ پناهم باش؛ نذار بلغزم و رفوزه این امتحان بشم . با صدای گریه ی پسرم از خود خوری دست بر می دارم و اشکام رو پاک می کنم .

\_جانم مامان؟ چی شده؟ گریه نکن عمرم . گل پسرم گرسنته؟ چی شده؟ تو گه گرسنتم نیست . دلت درد می کنه؟ همین الان عوضت می کنم . بازم کمه گریه می کنی قربونتون بشم بی قراری نکن دل مامان رو بیشتر از این نلرزون . نخیر آروم نمی شه . فکر کنم تا حالا آقای مظفری هم اومده . رفتیم سمت اتاقشون با باز شدن در توسط آقای مظفری ، سلام کردم .

\_سلام چی شده؟ چرا این پسر بی قراری می کنه؟

\_ نمی دونم ؛ اومدم از آقای بابایی پرسیم فکر کردم ایشون بهتر بدونن .

\_ چی ؟ محمد ؟ از کجا می خواد بدونه ؟

\_ آخه انگشتر دستشون بود . خوب سنشونم بالاست . فکر کردم بچه دارن تجربه ایشون بیشتره .

که با خنده آقای مظفری ، متعجب نگاش کردم . مگه چی گفتم که این طوری قهقهه می زنه ؟ میون خنده بریده بریده گفت :

\_ می بخشید راضیه خانم محمد زن ندارن ؛ بچه اش کجا بود ؟

سرخ شدم . خاک تو سرم ! من به دو تا پسر اعتماد کردم ؟ وایسا چرا گفت محمد ؟ نکنه اسم آقای بابایی ... وای خدای من !

\_ آخه اون انگشتر ...

\_ هدیه است . برادرم برای سه تامون گرفته . حالا هم این گل پسر رو به من بدید . چرا اینقدر گریه می کنه ؟ شما هم بفرمایید تو /

\_ نمی دونم چرا این طوری شده

\_ شروین چی شده ؟ دم در چه خبره ؟

\_ هیچی آبجی و گل پسرشن !

\_ آبجی کیه ؟ تو که خواهر نداشتی .

\_ آبجی راضیه است دیگه !

\_ خوب بگو بیان داخل

\_ اگه اجازه بدی میان . بفرمایید آبجی ؛ به محمد باشه تا شب سوال پیچ می کنه .

\_ سلام آقای بابایی ؛ راستش پسر من بی تابی می کنه نمی دونم چکار کنم آرام بشه .

\_ بدینش به من بینم . این پسر خوب چرا بی قراری می کنه .

\_ اِ نگا چه ساکت شده ؛ زل زل داره محمد رو نگا می کنه .

\_ چرا اینجوری نگاه می کنه ؟

\_ فکر کنم بدونم چرا ؛ فقط راضیه خانم کسی دم گوشش اذان گفته ؟

با شنیدن چیزی گه آقای بابایی گفت از ناراحتی سرم رو انداختم پایین . انگار خودش فهمید چی گفته که اخماش تو هم شد. باشنیدن صدای اذان و اقامه سرم رو متعجب بالا آوردم باورم نمی شد نگام خیره به تصویر روبروم بود.  
 که با صدای آقای مظفری به خودم اومدم:

— آبجی گریه چرا؟

خودم نفهمیده بودم اشکم دراومده. اشکام رو پاک کردم که آقای بابایی گفت:

— راضیه خانم؛ یعنی می بخشید من فامیلی شما رو نمی دونم. می خواستم بگم اسم این گل پسر چیه؟  
 — من زارعی هستم.

— والله آبجی ناراحت نشی؛ ولی خیلی زشته به نظرم به خودت رفته بهتره اسمش به خودت بیاد.  
 — خجالت بکش شروین!

— نوچ حوصله ندارم خودت زحمتش رو بکش فقط یادت نره قشنگ دراد!

— فقط می تونم بگم خیلی دورین

— نظر لطفه دادا محمد راستی اسم خواهرزاده ام چیه؟

— راستش ما تا تولدش نمی خواستیم جنسیتش رو بدونیم . به خاطر همین اسمی انتخاب نکردیم.

— که اینطور! آبجی به چی بگم؟ می شه من انتخاب کنم؟

— همچین می گی انگار بچه ندیده ای خوبه علی و زهرا تازه دنیا اومدن تو همه دم به دقیقه بهشون چسبیدی .

— وا اونا فرق دارن! برادرزاده بودن؛ ولی این خواهرزاده . خوب در جریانی که حلال زاده به داییش می ره؟

با چشمای اشکی به مردی نگاه کردم که من رو خواهرش خطاب می کرد . انگار خانوادم رو پیدا کردم.

— راستش نمی دونم چه اسمی بذارم . تا حالا بهش خیلی فکر کردم؛ ولی به نتیجه نرسیدم.

— اگه اجازه بدید من بذارم.

با بهت و اشک تو چشمام به آقای بابایی نگاه کردم .

— چیزی مد نظر تون هست؟

— خوب اگه اجازه بدید به نظرم اسم رضا خیلی قشنگه . به اسم شما هم میاد.

با شنیدن حرفش متعجب بهش نگاه کردم.

چیزی شده؟ خوشتون نیومد؟ من قصدم دخالت نبود، فقط نظرم رو دادم.

نه آخه محمد هم این اسم رو خیلی دوست داشت.

با گفتن حرفم، دیدم آقای بابایی چشماش گرد شد و اخماش به خاطر ناراحتی تو هم رفت.

معذرت می‌خوام؛ نمی‌دونستم. امیدوارم ناراحت نشده باشید.

نه به نظرم رضا اسم خیلی خوبیه.

خوب پس اون رضای دایی رو بدید که آروم گرفته یکم باهاش بازی کنم.

شروین چند سالته؟

می‌گن سی؛ چطور؟

هیچی می‌خواستم بهت یادآوری شه!

وا؟

والله

از حرفاشون خندم گرفت که شروین دید و گفت:

آفرین آبجی یه کم بخند از زشتی درای.

شروین؟

چیه داد می‌زنی؟ خوب راس می‌گم دیگه آبجی خودت بگو قبول نداری زشتی؟

آقای بابایی حق با آقای مظفریه من زیبا نیستم؛ چهره ام معمولیه.

آبجی صبر کن! آقای بابایی چیه می‌بندی به ناف محمد و اون آقای مظفری چیه بند ریش من کردی؟ یاد اقام خدا

بیامرزدش می‌افتم. من شروینم اونم محمد؛ دیگه نبینم با دادشت تعارف داشته باشی؟ حالام آماده شو رضا رو هم آماده

کن بده به محمد نگهش داره ما زود بریم خونتون وسیله هاتون رو برداریم. فردا بعد مراسم می‌ریم تهران ما دیگه

نمی‌تونیم بیشتر بمونیم.

شما چطور؟ من که حرفی نزدم.

آخه وقتی از بیمارستان به راست اومدی هتل معلومه هیچی همراست نیست جز وسیله های رضا!

بله درسته؛ من الان آماده می‌شم فقط رضا

\_نگران نباشید راضیه خانم درسته زیاد بچه داری بلد نیستیم ؛ ولی حواسم بهش هست . الانم معلومه که خوابش میاد .  
برید من می خوابونمش و مراقبش هستم .

\*\*\*

محمد:

به رضا که تو بغلم آروم خوابیده بود ، خیره شدم . هه من رو چه واسه خودم اسم بچه رو هم گذاشتم! به چهره اش زل زدم . چقدر شبیه راضیه بود . مخصوصا چشماش! یعنی الان شروین و راضیه رسیدن ؟ حس عجیبی داشتم . دلم می خواس سریع بیان و بعد از تشییع جنازه مادرشوهر راضیه و فردا همه تشییع جنازه خود محمد، سریع تهران بریم . خیلی ذوق زده بودم که قراره راضیه با ما زندگی کنه . یعنی قبول می کنه تو خونه ما باشه؟ سرم رو به طرفین تکون دادم تا از افکارم بیرون بیام . به بیرون زل زدم . مردم در تکاپو بودن و خیابون شلوغ بود . شروین:  
بیرون خونه منتظر ایستاده بودم تا آبجی راضیه وسایل رو جمع کنه و بیاد پایین . کمی بعد با ۳ تا ساک متوسط اومد جلو . رفتیم و ساکا رو ازش گرفتیم . تا سرخیابون رفتیم . بعد یه تاکسی گرفتیم و به طرف هتل حرکت کردیم .

\_می خوایم بریم ..تهران؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

\_بعد تشییع جنازه می ریم

نگران سر پایین انداخت و گفت:

-خانوادتون من رو قبول می کنن؟

\_چرا نکنن ؟ فک نمی کنم مشکلی باشه در ضمن خانواده من به رحمت خدا رفتن .

\_خدایا مرزه؛ نمی دونستم یعنی

\_آره آبجی قراره با محمد و قوم مغول زندگی کنی .

\_وای من خودم خونه می گیرم . نمی خوام کسی اذیت بشه .

\_نه آبجی خونه محمد اینا به اندازه کافی اتاق خالی داره . بعدم محمد پنج تا بچه بودن؛ الان دو تاشون موندن . خودش و آبجیش به خاطر همین اتاق به تعداد کافی هست . دیگه نشنوم این حرفا رو بزنی . اگه ناراضی بودی ، اون وقت خونه خودم هست . یه سوویت پنجاه متری یک خوابه کوچیک و دنجه . فعلا بریم تهران ؛ مطمئنم با دیدن خاله فاطمه و عمو یوسف نظرت عوض می شه . خیلی ماهن!

\_اونا...\_

\_آره ، پدر و مادر محمد هستن . البته خواهر جیغ جیغوش همه هست . معصومه به نظر من که هر چی هست غیر معصوم! می بخشید شما با همسرتون فامیلین؟\_

\_نه آبجی ؛ من برادر رضایی محمدم . بخاطر همین معصومه آبجی خودم می دونم . مثل شما .

سربلند کرد و به روبه رو خیره شد . خیلی دوس داشتم بدونم تو ذهنش چه خبره . به هتل که رسیدیم ، پول تاکسی رو دادم و وارد شدیم . رفت و برگشت ما حدودا ۱ ساعت و نیم طول کشید . خداروشکر مثل تهران اون قدر همه جا ترافیک نبود . ابجی راضیه خیلی بی طاقت بود . فکر کنم دلش برای رضا کوچولو تنگ بود . در رو که باز کردم ، وارد خونه شد و به طرف محمد رفت . بچه خواب بود .

ابجی راضیه روبه رو محمد ایستاد و سلام داد محمد هم جواب داد و گفت :

-وسایلتون رو جمع کردید؟ خونه چی ؟ مستاجر بودید یا مال اون خدایامرز بود؟

\_بله برای مامان بود .

نگاهی به رضا کرد و گفت :

-تمام مدت خواب بوده ؟

محمد با سر تایید کرد و روبه من گفت :

-شروین ساعت چند باید بریم مراسم؟

\_ساعت ۳ یعنی ... ۲ ساعت دیگه

این رو که گفتم ، ابجی راضیه گفت :

-پس زودتر بریم ناهار . شما هم خسته شدید . نیازی نیس شما بیاین ؛ من خودم می رم .

محمد اخمی کرد و گفت : مگه می شه؟ منم اینجا تنهام! حوصلم سر می ره .

خنده ام گرفت و گفتم :

-اقا محمد از خودت مایه می ذاری . تو نبود می گفتمی تهران کلی کار سرم ریخته ؟

با حرص نگام می کرد . صلاح دیدم قبل شهید شدنم زودتر برم . بنابراین با یه خداحافظی از هتل بیرون زدم . رفتم غذا

بخرم کی حوصله غذای هتل رو داره؟ والله!

محمد:

دستم بهت برسه شروین ... اوف اخه من با این وضعیت تنها بمونم؟ او نوقت آقا باهاش کجا بره؟ بدتر یه باری رو دوشش می شه. خانواده مادرشوهرش فکر بد می کنن . نیست خودم برم فکر بد نمی کنن! خل شدم رفت خدایا! با صدای راضیه از فکر بیرون اومدم:

\_باور کنید مشکلی نیس اقامحمد ما می ریم زودم برمی گردیم. شما فردا که مراسم محمده بیاید.  
بهش خیره شدم و گفتم:

-یه لحظه رضا رو از روی تخت بدید.

رضا رو داد بغلم . بعد من همین طور که رضا رو نشونش می دادم ، گفتم:

-شما اگه با بچه و شروین تنها برید، فکر بد می کنن راجبتون . دیدید که حتی بیمارستان همین نیومده؛ ولی فردا هم نا مدعی می شن و بهتون تهمت می زنن . پس بهتره منم باشم .

راضیه بااسترس گفت :

-وای اقا محمد یعنی ..

اخمام همچنان توهم بود به پنجره نگاه کردم و گفتم:

\_اینطوری نکنید . منم بخاطر همین می گم پیام بهتره . راستی فردا اصلا حرفی نزنید که کجا می رید. به حرفاشون توجه نکنید.

اخمام ازهم باز کردم و گفتم:

-نگران نباشید بیاید رضا رو بگیرید. اون گوشیم رو بهم بدید.

و به میز کنارش اشاره کردم. رفت گوشی رو برداشت و دستم داد:

-سپاس

با لبخند سر تکون داد و منم به شروین زنگ زدم:

\_سلام؛ کجایی؟ چرا در رفتی؟

\_سلام علیکم برادر! خوبه داشتی قورتتم می دادی که قراره تنها راضیه رو ببرم مراسم مادرشوهرش.

\_من منظورم اون نبود. زودتر بیا هتل بریم ببینیم غذا دارن گشمنونه .



\_کجای کاری غذا گرفتم پشت درم آگه ارومی به آبجی بگو در باز کنه.  
\_باشه .

رو کردم به راضیه و با سختی گفتم:

-آبجی راضیه اون در رو باز کن . شروین دم دره.

بعد خوردن غذا همه آماده شدیم .شروین ویلچر رو هل داد .به سمت قبرستون کرمان رفتیم .نگاه کن چقدر آدم جمع شده بعد موقع رفتنش تک و تنها بود. امان از این آدمای مرده پرست.

\_آبجی راضیه می شه رضا رو بدید من فکر کنم این طوری بهتره.

\_باشه آقا محمد

\*\*\*

راضیه:

به سمت جنازه رفتیم. به خواسته آقا محمد برای غسل و کفن و نماز میت نرفتم تا رضا اذیت نشه. هر چی نزدیک تر می شدیم ،چهره مامان واضح تر می شد .نمی دونم شاید توهم بود که مامان تو مراسم تدفین خودش بود. اشکام مسیر دیدم رو تار کرده بود و وقتی به گودال قبر کنده شده رسیدیم تازه متوجه عمو و عمه ها شدم . اخمام تو همه رفت و به اشک تمساح این مرده پرستا نگاه می کردم. اشکام رو پاک کردم تا قشنگ تر این دورویی رو ببینم.

بعد دفن مامان ، احساس سرگیجه داشتیم. نمی تونستم دیگه این همه دروغ رو باور کنم. آقا شروین با نگرانی نگاه کرد و با سر اشاره کرد برم پیششون جایی که رضام بود، اروم می کرد .با اخم نگاه کرد.

راضیه:قربون پسرم اذیت شدی ؟زود تموم می شه می ریم ممنون آقا محمد .اذیتتون کردن؟

محمد:خواهش آبجی؛ راستش معذرت که تو این اوضاع می گم عنوان قبول نکردن هر جا رو به عهده بگیرن. شروینم سنگ قبر سفارش داده. فقط ما نمی تونیم بقیه مراسم ها باشیم. شرمندم حالا به نظرتون این شعر خوبه

یا رب آن گل خندان گه سپردی به منش .

می سپارم به تو از چشم حسود چمنش

الانم شروین مسجد رو هماهنگ کرده بهتره زودتر بریم شما صاحب مجلسی؟

راضیه:ممنون واقعا نمی دونم چی بگم. تو زحمت افتادین.

وقتی رفتیم مسجد، انگار زنها جا برای غیبت و تهمت پیدا کردن. اول از همه زن عمو عشرت با طعنه گفت:

\_والله بعضيا احترام مرده هم ندارن.

بقیه همه تایید کردن و هر کی یه چی گفت. خداروشکر کردم آقا محمد از چند تا از همکاران محمد دعوت کرده ، اونام اومدن. آقا شروینم لباس نظامی پوشیده بود . پس با خیال راحت به تهمتاشون گوش می کردم که عمه آمنه از خونسرديم حرصش گرفت و گفت:

\_واقعا که حداقل می داشتی شوهرت بره تو خاک.

منم دیدم زیاد ساکت موندم .گفتم:

\_نمی خوام با جواب من بار گناهتون سنگین تر بشه.

دیدم با این حرفم خیلی ها که ناراحت بودن با تحسین نگام می کنن ؛ولی اونا به کارشون ادامه دادن. با زنگ گوشیم نگران رضام شدم . سریع جواب دادم آقا شروین بود . خواست زود تر برم که رضام بیدار شده. با ناراحتی این که من، صاحب مجلس، باید زودتر برم از همه تشکر کردم و موضوع رو گفتم و خواستم فردا حتما بیان. موقع بیرون اومدن شنیدم که زن عمو عشرت می گفت:

-معلوم نیست خونه کدوم بی غیرتی می ره.

از حرفش خیلی ناراحت شدم ؛ولی با یادآوری وصیت نامه مامان و نوشته سنگ قبر لبخند زدم. خوبه که مامان همه اموالش رو وقف کرده پس با آرامش به سمت پسرم رفتم.

رضا رو درآغوش گرفتم. صدای پیچ پیچ زن عمو عشرت و بقیه می اومد .بی توجه بودن سخت بود؛ مخصوصا زمانی که بهت تهمت های ناروا بزنی .شروین نگران بهم چشم دوخته بود. محمد هم باخم به پشت من نگاه می کرد. سعی داشتم رضا رو اروم کردم که حس کردم کسی یا کسایی پشت سرم هستن. به طرفشون برگشتم. زن عمو عشرت جلو ایستاده بود و بقیه هم پشتش بودن.زن عمو عشرت با طعنه گفت:

-اقایون رو ببینید ! انگار پلیسن .هه چه پلیس وظیفه شناسی که به یه دختر پرورشگاهی محبت می کنن.

بغضم گرفت .می تونستم نگاه متعجب محمد و شروین رو حس کنم . زن عمو عشرت دوباره به حرف اومد:

\_راضیه جون دخترم ،معرفی نمی کنی ؟

و بقیه هم خندیدن .نفس عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بگم که صدای محکم و بلند شروین من رو ساکت کرد  
\_نگران نباشید. زنی که روبه روتو واساده یه زن مستقله و محکمه. معنی واقعی کلمه زن برا محمد و دختر برای مادر

خوندش..

و پوز خندی زد و ادامه داد:

-من تا همین چن وقت پیش که این پیرزن داشت می‌مرد، فکر می‌کردم کسی رو نداره؛ چون تنهای تنها بود. جالبه! اونایی که حال اون زن واسشون مهم نبود، الان چه اشکایی می‌ریزن. حتما اگه خودش بود، خیلی سپاس گزار بود. همه ساکت شدن. زن عمو عشرت با عصبانیت به شروین خیره بود که شروین یهو باحالت مسخره ای تعظیم کرد و گفت:

ا-ه راستی شروین مظفیری هستم. پلیس! همون طور که حدس زدید.

و زن عمو عشرت و بقیه به سرعت رفتن. خندیدم از کارش که گفت:

-اخ دلم خنک شد. ببخشید ابعی راضیه؛ ولی خدایی اگه جواب اینا رو نمی‌دادم عقده می‌شد و خفه می‌شدم.

لبخندی از سر رضایت زدم. رضا اروم شده بود. نگاهم از رضا به محمد افتاد. ساکت به یه نقطه خیره شده و تو افکارش

غرق بود. خیلی دوس داشتم بدونم تو ذهنش چی می‌گذره. به اطراف نگاه کردم. بعد مراسم قرار بود بریم تهران.

نمی‌دونستم چرا؛ ولی بی اختیار از رفتن می‌ترسیدم. شاید بیش تر ترسم از

بابت واکنش خانواده محمد بود...

اگه باری رو دوشش می‌شدم چی؟ ولی این روزا واقعا به یه حامی نیاز داشتم. یه کسی که بی منت کنارم باشه.

\_داداش محمد؟

ابرویی بالا داد و بهم خیره شد. رفتم کنارش که شروین بلند شد و گفت:

-من الان میام.

وسریع بیرون رفت

\_داداش محمد من خیلی دلم گرفته.

با ناراحتی گفت :

-واسه محمد و مادرخوندتون؟

لبخند تلخی زدم:

از اینکه چرا حتی یه بارم سعی نکردن من رو بشناسن.

\_ حالا درک می کنم چرا مادر خوندتون می گف نمی تونه شما و رضا رو دست اینا بسپاره.

\_ همین طوره.

\_ ابجی راضیه؟

به طرفش برگشتم که گفت:

-نمی دونی پدر و مادر واقعیتون کین؟

سری به نشونه نفی تکون دادم.

که دوباره پرسید:

-اگه یه روزی ببیننشون اونارو می بخشید؟

آه سوزناکی کشیدم :

-جوابش خیلی سخته. نمی دونم. شاید اون موقع شرایط نگهداری من رو نداشتن.

و قطره اشکی از چشم بیرون زد.

\_من از شون کینه ندارم . فقط از این ناراحتم که چرا اینقدر زود، تنها شدم...

\*\*\*

محمد:

می دونستم این آدما بالاخره زهرشون رو می ریزن.

\_بهبتره زودتر بریم هتل تا شما و رضا استراحت کنید . فردا هم مراسم مقامات و مردم هم هست.

بعد رسیدن به هتل، من و شروین رفتیم اتاق خودمون.

\_شروین کارا چطور پیش رفت ؟همه چیز برای فردا آماده است؟

\_آره داداش ؛گفتم که هماهنگ کردم.

\_خوبه از آرش چه خبر ؟ نمی خواد زودتر برگرده ایران؟ مثلا چند وقت دیگه عروسیشه!

\_چی بگم وقتی گفت می خوان جهاز رو با همکاری انتخاب کنم . گفتم تا یک ماه تهرانه ؛ ولی به هفته نرسیده راهی شد

.تو چی خبر دادی فردا می یام؟

\_نه ؛ولی به عمه راحله گفتم . چطور مگه؟

\_ا خب پس به عمه سرگرد بگو زحمت نکشه. خاله فاطمه اتاق ابجی رو درست کرده.

چی؟ باز تو هر چی شد رو گذاشتی کف دست مامانم؟  
 بله؟ بله؟ تو که می دونی هیچ چی آرامش بخش تر از حقیقت نیست.  
 جان من این جملات فلسفی رو از کجا میاری؟ منم می دونم راستش رو بگی خوبه؛ ولی نه این که هنوز خودمون مطمئن نیستیم همه چیز رو بذاری کف دست یکی دیگه. فقط نگو دو روز دیگه همه چیز کف دست زنته که من دیگه نمی دونم چی بگم.

خب آدم باید با خانواده روراست باشه.

آره؛ ولی نه در این حد!

مگه تو چیزی از خاله فاطمه مخفی می کنی؟

نخیر؛ ولی مسائل کاری همه نمی گفتم؛ ولی فکر کنم به لطف تو جزئیات رو هم می دونه.

خوب ولش کن. بیا یه کم استراحت کن تا من برم بینم شام چی دارن اینجا.

فقط به فکر شکمی! برو اگه خوب نبود از بیرون بگیر.

من یا تو؟ خوبه سوسول نبودی که اونم بحمدالله شدی!

چی می گی؟ من برای خودم که نمی گم. تو سربازی انقدر چیزای عجیب خوردم که الان هر چی جلوم بذارن می خورم.

به خاطر آبجی راضیه می گم.

آهان از اون لحاظ؛ حواسم نبود. باشه من رفتیم.

هوف! بالاخره رفت. خدایا آخه چرا من تو دنیا باید با این پسر دوست می شدم؟

مثل پسر بچه ها رفتار می کنه / انگار نه انگار سی سالشه؛ قراره زن بگیره. بهتره زیاد به کارای شروین فکر نکنم، برم بینم معصومه چی تو ساکم گذاشت. موقع اومدن خیلی ازش تعریف می کرد. وای این که کتاب دیوان پروین اعتصامیه. خدایا این دختر چرا درس نمی خونه؟ انگار نه انگار که امسال کنکور داره. رفتیم تهران حتما باید باهانش حرف بزنم. حالا بینم چی هست آخه من که می دونم تا ته توی چیزی رو درنیاره ازش تعریف نمی کنه. معلوم نیست چند بار خونده که این همه تعریفش رو می کرد. همه دخترا می رن رمان می خونن، اون وقت معصومه رفته دنبال چی. بذار بخونمش بینم چه جوریه.

\*\*\*

با شنیدن صدای شروین که صدام می کرد، با تعجب نگاش کردم. این کی اومد؟

\_سلام چرا این جورى نگام مى كنى ؟خسته نشدى چند دقيقه است دارم صدات مى كنم؟ رفتى تو كتاب؛ حالا چه كتابى هست كه انقدر مشغولت كرده؟

باورم نمى شه. حالا مى فهمم معصومه چرا وقتى چيزى رو مى خونه هر چى اسمش رو مى گم حواسش نيست . چقدر زمان زود گذشت با خوردن لباس تو سرم با تعجب و عصبانيت شروين رو نگاه كردم كه با قيافه خندونش رو به رو شدم. \_چيه؟ بيا غذا بخوريم. غذاى آبجى رو دادم. تو هم بيا بخوريم زودتر بخوابيم كه خسته شدم . مثلا فردا مراسمه.

\_حالا غذا چى گرفتى؟

\_قيمه.

\_باشه اومدم.

ويلچر رو سمت ميز هدايت كردم. بعد خوردن شام ،شروين تلويزيون رو روشن كرد.

\_قربون دستت شروين بزن اخبار بينم دنيا چه خبره.

\_اى بابا تو هم كه همين تلويزيون روشن مى شه، مى گى اخبار عمو يوسف از تو بهتره . حداقل راز بقا يه جذابيتى داره آدم

بينه. اخبار چى داره؟

\_مى بخشيد اون وقت چى از نظرت جذابه؟

\_معلومه ديگه برنامه شوک ، نود ، سريال ها ، راز بقا مخصوصا اينجا جذاب محسوب مى شن نه اخبار ،اخبار فقط قسمت صرفا جهت اطلاع بد نيست؛ قابل تحمله.

\_زياديت نشه؟ نود آخه ما كى وقت مى كنيم فوتبال بينيم كه بشينيم تحليلش رو هم گوش بديم.

\_فوتبال كم مى بينيم؛ولى نود كه فقط تحليل نيست . عاليه! من كه هميشه دنبالش مى كنم فقط نمى دونم چرا هيچ وقت اسمم تو قرعه كشى در نمياد.

\_آخه بين اون همه آدم مى خوان پنج تا جايزه بدن .بعد تو انتظار دارى تو هم بينشون باشى؟

\_داداش چرا اينجورى مى گى؟ اميد دارم ديگه! بى اميد كه روح آدم زنده نيست. فقط جسم خاكيش نفس مى كشه.

\_نگاه چه بحث رو فلسفى كردى. از وقت اخبارم گذشت حالا بزن بينم چه شبكه اى رو مى خواى بينى.

\_آخ قربونت مى دونى كه من هميشه از هوشت تعريف مى كنم . زودتر مى گرفتى انقدر از فكم كار نميكشيدم ديگه

\_فك تو كه هميشه در حال جنبيدنه ؛ بزن بينم چى مى خواستى بينيو

\_ اینهاش

\_ چی؟ می خوای پرستاران ببینی؟ خدای من!

\_ چیه مگه؟ انقدره سریال خوبییه! تازه حیف ساعت یازده مراسم وگرنه دوران کهنه که عالیه!

\_ من موندم تو این همه اطلاعات رو از کجا میاری؟

\_ خوب معلومه از تلویزیون!

\_ باشه کی تموم میشه حالا؟

\_ اگه حرف نزنم زود تموم میشه.

\_ خیلی خوب حداقل بیا کمکی برسون من دراز بکشم رو تخت از صبح رو ویلچرم.

\_ خب میام حالا غرغر نکن بیا پیام بازرگانی همه اومد الان میام کمک.

با کمک شروین روی تخت دراز کشیدم چقدر خسته شده بودم. تا شروین بشینه سر جاش تبلیغات تموم شد و سریال رو نشون داد.

\_ خوبه حالا این تبلیغات این همه طولانیه وگرنه تو به جای من غرغر می کردی.

\_ آره واقعا!

شب رو با چه فلاکتی مجبور شدم با برنامه های صد من یه غازی که شروین خان تماشا کرد؛ سپری کنم. بد گذشت؛ ولی بیشتر من تو فکر فردا و اون زن و بچه ی معصوم بودم. چرا باید انقدر ذهنم درگیر اون زن بشه؟ مخصوصا اون بچه ی نازش "رضا"؟ چرا انقدر تشابه پیش میاد؟ اون از اسم من و شوهر خدایبارمزش، اون از سلیقمون توی اسم این بچه

...

فردا چه جووری می خواد تحمل کنه؟ واقعا لحظه های بدی رو داره پشت سر می ذاره. یتیمی و حالام که تازه فارغ شده باید این همه مصیبت رو یک جا ببینه. چرا به آرامش نرسیده این خانم محترم؟ حالا هر کی ندونه فکر می کنه من اصلا بهش فکر نمی کنم که بهش میگم خانم محترم!

چون شوهرش رو تازه فردا می خوان دفن کنن، به خودم اجازه نمی دم انقدر درگیرش بشم؛ یعنی خود بی نواش چه جووری داره با این درد کنار میاد؟

شروین و من هر دو آماده بودیم به مراسمی بریم که اصلا حسه خوبی بهش ندارم. همش تقصیر منه؛ اگه اون مرد الان می خواد سینه ی قبرستون بخوابه و اون زن و بچه بی کس شدن، همش مقصر منم. چند تا از این ادما به دست من و

رفتار نا به جای من از بین رفتن..

\*\*\*

راضیه:

استرس زیادی دارم. با این که اون دو تا همیشه همراهیم کردن؛ اما نمی‌دونم چرا امروز به حال بدی دارم. انگار به تیکه از وجودم رو دارم گم می‌کنم. حالت تهوع بهم دست داده. انقدر درگیر استرس شدم وقتی، اومدن دنبالم انقدر اینجوری نبودم؛ ولی وقتی به سمت محل دفن محمد می‌ریم من دارم از استرس به خودم می‌لرزم. با صدای کسی که من رو مخاطب قرار داده چشمای لرزونم رو بهش دوختم.

شروین: ابجی حالت خوبه؟ خیلی رنگت پریده ها...

اب دهنم رو به زور پایبندادم. سعی کردم به خودم مسلط بشم. سخته تو چند روز همه عزیزات رو از دست بدی و قوی باشی!

فقط سری تکون دادم. اگه حرف می‌زدم، قطعاً از لرزش صدام پی می‌بردن حالم بده!

شروین: ابجی حرف بزن بینم سالمی. رنگ به روت نیست. واست خوب نیست ابجی. به فکر اون بچه کوچولو باش؛ خدا بزرگه.

به وضوح دیدم که اونم صدایش لرزید. اون ادمی که تا الان شوخ و شاد می‌دیدمش. نگاهی به آقای بابایی کردم. اونم زل زده بود به من و اخماش تو هم بود. اگه نمی‌شناختمش می‌گفتم از من ناراحته؛ ولی انگار وقتی تو فکر می‌ره اخم می‌کنه. از نگاهش معذب شدم. محزون سرم رو انداختم پایین. توی سالن انتظار خیلی سخت می‌گذره. محل دفن شهدای اون اتفاق، توی بهشت زهرا، قسمت شهدای نیروی انتظامی بود. تشییع این پیکرا از توی سالنی که ما توش نشستیم بودیم، می‌اومد؛ ولی قبلش به ما، خانواده هاشون، اجازه می‌دادن که توی اتاقی آخرین دیدار رو داشته باشیم. باورم نمی‌شه دارم راه می‌افتم برم برای آخرین بار محمد رو توی تابوت بینم و دیگه هیچ وقت نمی‌بینم. این درد رو چه جور تحمل کنم؟ پاهام دیگه به من یارای حرکت نمی‌دن. سرم گیج می‌ره؛ ولی فقط به قدم مونده تا بهش برسم فقط یک قدم...

دستم رو به تابوت گرفتم. نفهمیدم چی شد فقط صدای هق هقم توی سالن پیچید. اسم محمد روی اون تابوت بدجوری قلبم رو زخمی کرد.

تحملش رو نداشتیم. خدایا کمکم کن. آقای بابایی و مظرفی بعد شیون های من اومدن بالای تابوت محمد. آقای بابای به



کمک دوستش روی زمین نشست . سختش بود ؛ اما این کار رو کرد ؛ ولی دردی توی صورتش بود که با درد بدن فرق داشت. نکته خودش رو داره جریمه می کنه بابت این حادثه ها ؟ اون تقصیری نداره...  
ترجیح دادم از این عذاب وجدان نجاتش بدم. واسه همین رو بهش گفتم:

\_اقای بابایی شما خودتون رو مقصر این اتفاق می دونید؟!\_

سرش رو بالا آورد . اشک تو چشمش بود . نمی دونم چه جوری توصیف کنم . انگار شرمنده بود.  
\_شرمندتون شدم راضیه خانم حلالم کنید...\_

\_این حرف رو نزنید ؛ با قسمت نمی شه جنگید. پیمونه ی عمر که تموم شه ، هیچکس نمی تونه جلوش رو بگیره.  
با صدای سربازی که ما رو به سمت داخل سالن می خوند ، حرف ما نصفه نیمه موند .تن نیمه جونم رو به زور کشیدم بالا.  
نگاه سنگینی به تابوت عزیزم انداختم و راه افتادم.یه کم که حرف زدن ، آقای مسنی که لباس سرهنگی داشت اومد روی سن..

"انا لله و علیه راجعون....بازگشت همه ه سوی اوست...."

ضمن تسلیت به خانواده های داغ دار باید به خودمون هم تسلیت بگیریم . از دست دادن این افراد که جز نیروهای مهمی بودن برای ما اندازه ی شما دردناکه ؛ از خدا متعال درخواست صبر و معفرت برای شما و عزیزانان دارم. امیدوارم بتونید با این داغ کنار بیایید و ما رو در غم خود شریک بدونید. اینان شجاعانه در برار قاچاقچیان ایستادند ؛ اما متأسفانه جونشون برای مقابله در برابر اون نابودگرها از دست رفت و متأسفانه مواد پخش شد ؛ اما به شما خانواده های داغدار قول خواهیم داد که حتما پیگیری خواهد شد".

و کلی چیزای دیگه گفت که من تو حال خودم نبودم تا بشنوم ؛ اما چاره ای دیگه نبود. خسته بودم.دلم می خواست سر همشون داد بزنم بگم بسه ! انقد نگید داغدار !من داغ شدم .

مات مونده بودم و گیج اونی که توی کفن سفید پیچیده شده بود و داشت توی سرازیره خاک می رفت محمد من بود!  
تلقین دارن بهش می خونن.نه اون نمرده... نمی تونه بمیره ... نمی تونه من رو تنها بذاره ... خاک ریختن..نریزید! امید من رو خاک نکنید! ولی اونا انگار صدام رو نمی شنیدند و تموم...من موندم و یه تله خاک که اسم محمد روش گذاشته شده بود.

\*\*\*

محمد:

بازم یه خاک سپاری دیگه به خاطر دستور من ! کاش اون شب با دیدن اوضاع مشکوک اونجا منتظر دستور می‌موندم تا اینطوری نشه . کاش و ای کاش!

به شروین که مراقب بچه بود ،سلقمه ای زدم و به راضیه خانم اشاره کردم. زود گرفت چی می‌گم .رضا رو داد دستم و به سمت راضیه خانم رفت . واقعا تحملش سخته که یه دفعه کل خانوادت رو از دست بدی . فکر کنم فقط دایی و مامان بتونند آرومش کنن.

با کمک خانم های پلیسی که اومده بودن برای مراسم و چند تا از مردم ، مراسم خوب پیش رفت ؛ ولی امان از خودی! حتی از جاشون به بهانه داغ داری بلند نشدن .اشک تمساح ریختن . با دیدن وکیل خانواده اشون با هم بلند شدن. حتی اینجا جلوی مردم هم طمعشون رو نشون می‌دنو وکیل با احوال پرسى اومد گوشه ای نشست. با سر وکیل رو به شروین نشون دادم ؛ولی آقا حواسش به سینی چایی بود ؛ندید چی می‌گم.

خوبه تو بیمارستان از طریق نامه هم دیگرو دیدیم. من منتظر عکس العمل این آدم های دورو بودم . با سروصدای رضا که معلوم بود گشتمش یا جاش خیسه ، همه به من نگاه کردن و شروین سریع اومد ازم رضا رو گرفت تا او رو پیش مادرش بیره .با بلند شدن سرهنگ کرمانی، بقیه نیروها هم کم کم آماده رفتن شدن . سرهنگ به سمتم اومد و دستش را رو شونه ام گذاشت و آروم گفت:

-شاید اگه به ما هم مشکوک بودن ، عملیات رو می‌گفتی ، باز دستور شروع عملیات داده می‌شد . تو تقصیری نداری . بعد رفتن سرهنگ و همکاران، مردم هم رفتن و فقط خانواده موندن. وکیل از همه خواست که خانم ها این طرف پرده‌بیاان . با دیدن چهره غرق خواب رضا خندم گرفت و بازم یاد اون افتادم که با صدای عموی محمد حواسم جمع شد:

\_ آقای سبزی وصیت نامه قراره در بین خانواده خونده بشه ؛ نه با حضور چند تا غریبه.

شروین که معلوم بود از این حرف خوشش نیومده، گفت:

-می‌بخشید اونقدر غریبه بودیم که همه کارهای کفن و دفن رو انجام دادیم حالا شمای آشنا مدعی شدی اون موقع که من دنبال کارا بودم کجا بودی که حالا زیر تابوت می‌گیری و نقش بازی می‌کنی؟

عمو هم مشخص بود عصبی شده، نمی‌خواد نشون بده به آقای وکیل گفت:

-شما زودتر وصیت رو بخون

آقای وکیل هم گفت:

-وصیت نامه کدوم خدایامرز رو اول بخونم؟

حالا ما بودیم که تعجب کردیم .مگه محمد هم وصیت نامه داشت؟ پس راسته که می گن شهیدا زودتر می فهمم که قراره برن به جایی که لایقشونه.

\_محمد خدایامرز یک روز قبل از شهادت خودش پیش من اومد و وصیت نامه اش رو تنظیم کرد. وقتی بهش گفتم تو که هنوز جوونی وصیت نامه برای چی گفت وصیت نامه به سن ربط نداره. حاجی منم طبق حکم دینم اومدم وصیت کنم مرگ که از قبل خبر نمی ده . عزرائیل که منتظر اجازه ما نیست . همش بستگی به بالایی داره . خوب حالا وصیت کدوم رو بخونم؟

همه مونده بودیم چی بگیم . آخرش راضیه خانم با بغض گفت:

-حاج آقا وصیت محمدم رو بخونید.

حاجی شروع به خوندن وصیت نامه ی محمد کرد. هرازگاهی نگاهم زو به راضیه می دادم .با بغض به حاجی خیره بود . می تونستم حالش رو درک کنم. خیلی سخته که ادم عزیزترین کساش رو از دست بده. چشمام با جمله ی اخر حاجی گرد شد.

"من عاشق همسرم بودم و هستم؛ اما میخوام بعد از مرگ من او سوگوار من نباشد و زندگی اش را ادامه دهد من همیشه در کنار او خواهم بود" ..

خوندن وصیت نامه که تموم شد راضیه سرپایین انداخته بود. به نظر می رسید داره اشک می ریزه. محمد چیز زیادی نداشت .به نظرم نمی رسید راضیه توقعی داشته باشه. زن عموی محمد باتمسخر گفت:

-بیچاره برادرزاده شوهرم. هه انگار می دونس این دختر اهل چیه.

دستام مشت شد .خیلی عصبی شدم و با نفرت نگاش می کردم .نمی دونستم چه طور ادما می تونن اینقدر پست باشن ؟ شروین هم اخم کرده بود راضیه باصدای لرزونی گفت:

-برای من حرف شماهم نیس. برای من فقط مهمه که چقدر شوهرم رو دوس داشتیم و دارم حالا شما هرچی می خواین برداشت کن.

عموی محمد هم اخم کرد حاجی اهمی کرد و گفت:

-خب حالا وصیت نامه ی مادر این خدا بیامرز رو هم می خونم.

زن عموی محمد مشغول پچ پچ با خانوما شد و چپ چپ به راضیه نگاه می کرد .خیلی بهم ریخته بودم. بدون این که بدونم چرا در این حد عصبی شدم...

حاجی شروع به خواندن وصیت نامه کرد

"می دانم که همراه مرگ فرا رسد همچون دگر مخلوقان و ان کس جایگاهش خوش است که توشه ی اخرتش را پر خوبی کرده باشد

من نمی خواهم تفره بروم یا حاشیه ای بسازم. نمی دانم بقیه در مورد تصمیم من چه واکنشی نشون خواهند داد اما من تمامی اموالم را صرف امور خیریه و کودکان بی بضاعت کرده ام"....

سرم زو بالا گرفتم و لبخند ارومی زدم. اون زن چقدر پاک و معصوم بود. صدای داد زن عموی محمد رشته افکارم رو پاره کرد و کلام حاجی نصفه موند.

-نه این امکان نداره .دروغه! این وصیت نامه دروغه!

سپس به راضیه توپید:

-چیز خورش کردی اره؟ وصیت نامه واقعی کجاس؟ها؟

پوزخندی رو لبای راضیه نشست . از جا بلند شد رو به روی زن عموی محمد ایستاد.

-هه انتظار این برخورد رو داشتیم. شما چی میخواستین؟ که هرچی داره بده به یه مشت مفت خور که واسه ارثش دارن خودکشی می کنن؟

باکشیده ی که به صورت راضیه خورد من و شروین بلندشدیم. حاجی هم زیر لب گفت:

-لاالله الله

-حرف دهنه رو بفهم بچه پرورشگاهی .تو حتی نمی دونی از کدوم رگ و ریشه ای به من درس یاد میدی؟...

همه ساکت بودن. راضیه با نفرت به زن عموی محمد خیره بود . شروین به حرف اومد:

-فکر می کنم دارین زیاده روی می کنید.

-تو کی هستی که نظر میدی ها؟ هه یادم نبود زبون این پرورشگاهی هستی.

شروین عصبی یه گام جلو گذاشت که یهو راضیه از حال رفت . با دو به طرفش رفتن . چند تا خانوم راضیه رو بلند کردن و یکیشون فریاد زد :

-دکتر خبر کنید! عجله کنید!

یکی از خانوما بلندشد رفت اب قند آورد و یه کمش رو روی صورت راضیه پاشید اون یکی هم گوشیش رو درآورد که به دکتر زنگ بزنه. چند لحظه بعد راضیه چشم باز کرد و تکونی به خودش داد. عموی محمد با لبخند تمسخر امیزی گفت:

-اگه نمایشتون تموم شده بذارین حاجی بقیه وصیت نامه رو بخونه.

راضیه به کمک اون خانوم نشست. بقیه هم اروم گرفتن. به رضا نگاه کردم. همچنان خواب بود. فک کنم رضا تنها فرد اروم این جمع بود. حاجی شروع کرد به خوندن بقیه وصیت نامه:

"اموالم را به بچه های بی بضاعت بخشیدم و خونه را هم وقف کردم تا بعد از من هدیه ای باشد برای بندگان خدا. دلم می خواد بعد مرگ باراضیه مهربان باشید. اگر او برنجد، من و محمد هم رنج خواهیم دید پس ... التماستون می کنم به عنوان آخرین خواسته ام این رو قبول کنید و کینه ها رو کنار بذارید"

حاجی صدایی صاف کرد و گفت:

-صلوات ختم کنید.

زیر لب صلوات فرستادیم. راضیه به ارومی بلند شد. خواست بچه رو بگیره که گفتم:

-توالان حالت خوش نیس بذار رضا پیش من باشه.

شروین: آره؛ تو فعلا به فکر آرامشت باش.

راضیه اروم سری تکون داد. عزادارها یکی یکی بیرون رفتند و حاجی هم بعد از خداحافظی بیرون رفت. عمو و زن عموی محمد به راضیه باحالتی طلبکارانه خیره بودن. شروین اخم کرد. راضیه هم با یه لبخند از کنار اونا رفت. شروین هم پشت من رو گرفت و دنبالش رفتیم.

شروین: راضیه بیا دیگه؛ مگه ما توافق نکردیم که بیای با ما زندگی کنی؟؟

راضیه نگاهش رو پایین داد:

-من می دونم شما می خواین به من کمک کنید اما...

با لحن ارومی گفتم:

-حتما باخودت می گی اگه بیای پیش ما همه ی خانواده محمد بهت تهمتای ناروا می زنن درسته؟

-آره!

شروین که عصبی شده بود، گفت:

-این ملت هرکاری کنی یه حرفی دارن بزنی چرا باید به اونا توجه کنی؟

-اخه شروین داداشی...من نمی خوام سر بار باشم.

اشکی از چشمش چکید:

-هرچند همیشه یه بار اضافی بودم.

اخم کردم:

-راضیه به قران یه بار دیگه از این حرفا بزنی ....من می دونم تو! مگه من و شروین داداشات نیستیم؟ ادم به داداشات

از این حرفا می زنه؟

-اخه...

شروین که معلوم بود حسابی عصبی شده، داد زد:

-با ما نیای کجا می خوای بری با یه بچه ها اواره بشی؟

نگاه سنگینم رو به شروین انداختم. اروم گفتم:

-ببخشید...

رو به راضیه ادامه داد:

-با ما بیا بهت قول می دم اصلا ناراحتی رو حس نکنی . تو رو خدا بذار ما خیالمون راحت باشه.

نگاه مظلومش رو بهمون داد:

-باشه...

هردومون لبخند زدیم و شروین بالبخند گفت:

-به خانواده ما خوش اومدی.

به کمک شروین از تاکسی پایین اومدم و روی ویلچر نشستیم . دیگه واقعا این وضعیت داشت اعصابم رو بهم می ریخت

.راضیه از جلو پیدا شد و نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-جای قشنگیه!

رو بهش گفتم:

-خوشحالم که خوشت اومده . افراد این خونه هم ادمای خیلی مهربونی هستن . امیدوارم اونا روهم دوس داشته باشی .  
بالبخت بهم نگاه کرد . شروین وسایل راضیه رو از پشت ماشین برداشت و گفت :

-خوب بیاین بریم داخل من از قبل اطلاع دادم که راضیه رو داریم میاریم . اونا هم الان توخونه منتظرن .  
بعد پشت ویلچرم رو گرفت و راه افتاد . راضیه هم درحالی که رضا رو دراغوش داشت ، دنبالمون اومد . داخل خونه شدیم  
همه جا تاریک بود که یهو چراغا روشن شد . همه جمع بودن باجیغ و سوت به استقبال ما اومدن . مادرم با نگرانی اومد  
پیشم که گفتم :

-حالم خوبه نگران نباشید

شروین صداس رو بالابرد و گفت :

-خب خب مهمونی که بهتون گفتم ایشونن .

وبه راضیه اشاره کرد مامان باخوش رویی سلام کرد و بقیه هم سلام کردن و خوش آمد گفتن . شروین شروع کردبه  
معرفی جمع حاضر :

-مادر محمد فاطمه خانوم ( به مامان اشاره کرد) که معلم بازنشسته هستن و خانواده پرجمعیتی داشتن که تو بمب بارون  
همه رو غیر برادرشون از دست می دن . اقا یوسف هم کارمند بازنشسته و کتاب فروش پدر محمد هستن(به بابا اشاره  
کرد) و ...

راضیه : واقعا خوشحالم که اینجام از اشنایی با همتون خوشحالم .

تو دلم صلواتی دادم و به راضیه خیره شدم . دلم یه حالی بود . حسی از بودن راضیه تو خانواده شایدم بیشتر...  
مامان جلو اومد باراضیه دست داد و گفت :

-درمورد خودت و زندگیت شنیدم و واسه از دست دادن همسر و مادرشوهرت تسلیت می گم عزیزم . به خانواده ما خوش  
اومدی .

بقیه دور راضیه جمع شدن و مشغول خوش و بش شدن ازاجبی ملیکاپرسیدم :

-بچه ها کجان ؟

-مشغول بازی ان داداش الان صداشون می کنم .

اجبی ملیکا بچه هارو صداکرد . بزرگترها ازکنار راضیه رفتن و مامان هم رضا رو از اغوش راضیه گرفت و گفت :

-بده ببینم این شیرینم رو چقدر نازه!

-ممنون لطف دارین.

بچه ها که اومدن ابجی ملیکا راضیه رو معرفی کرد. بچه ها هم سلام کردن و تو بغل راضیه رفتن. کمی بعد به نظر می رسید راضیه کلافه شده

که به ابجی ملیکا اشاره زدم . اونم بچه هارو از راضیه جدا کرد.

شروین : خوب من می گم تا شام حاضر شه راضیه بره استراحت کنه ؛ نظرت چیه؟

راضیه به شروین نگاه کرد و گفت:

-ممنونم

-خواهش ؛ برو ابجی خسته ای.

راضیه بالبخت دوباره ابراز خوشحالی کرد و ازما دور شد...

موقع شام بود . مامان داش وسایل رو آماده می کرد؛ بقیه هم تو آشپزخونه مشغول خوش و بش بودن . همون طور که

مشغول صحبت با ابجی ملیکا بودم، مامان رو دیدم که به طرف اتاقی رفت که راضیه توش خوابیده بود . کمی بعد راضیه و

مامان بیرون اومدن با صدای ابجی ملیکا نگام به چشاش خورد.

-می گم محمد داداش ...یه دختر پیدا کردیم دختر خیلی خوبیم هس باشغلتم مشکلی نداره خوشگل و...

-ابجی من دیگه نمی خوام عروسی کنم.

باتعجب گفت :

-چی چرا؟ چرا نظرت عوض شد؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-خب می دونی اجی من فعلا می خوام بیشتر روکارام تمرکز کنم . من باکارم عجین شدم و نمی خوام ازش جدا شم.

نگاه موزی ای بهم کرد:

-احیانا دلیل دیگه ای نداره ؟

باتعجب گفتم:

-نه چه دلیلی؟



-نکنه...

صدای مامان بلندشد:

-بچه ها بیاین شام حاضره.

ابجی ملیکا بلندشد و رفت ولی دم اخرگفت:

-ولی من می دونم تو یه دلیل دیگه داری.

خواستم چیزی بگم که تندتند رفت .اخه درد من یکی دوتا نیس که... اوف! شروین پشت ویلچرم رفت و من رو

سرمیزبرد . مامان روبه راضیه گفت:

-گلم به افتخارتو بهترین هنرم رو گذاشتم؛ ولی بد شد؛ ببخشید.

راضیه خندید وگفت:

-وای نه ممنون خیلی زحمت کشیدید مگه می شه دوس نداشت؟

سپس مامان روبه بقیه کرد:

-نوش جونتون.

ابجی ملیکا درحالی که رضا روتو بغل داشت اومد پیش ما و گفت:

-وای این کوچولو خیلی شیرینه!

راضیه خواس بلندشه که ابجی ملیکاگفت:

-نه گلم بشین من مراقبشم . شامت رو بخور. فعلاکه خوابه.

-ببخشید تورو خدا!

-نه این چه حرفیه!

به من چشمک زد و رفت . وای ملیکا چشمه؟

شروین درگوشم گفت:

-فسنچون یا ته چین؟

-فسنچون.

توی بشقاب ریخت و دستم داد.

-مرسی

-محمد؟

-بله؟

-خیلی خوشحالم که همه راضیه رو قبول کردن . یه جورایی نگران بودم.

-اره ، منم نگران بودم . خداروشکر مشکلی نبود.

شروین بلند گفت:

-این شام خوردن داره ها!

همه نگاشون به شروین رفت. راضیه بالبخند اب خورد و گفت:

-واقعا ممنون خیلی خوشمزه بود.

و سریع سرش رو پایین انداخت بلند شد و خواس بره که دیدم بغض کرده. با تعجب به مامان اشاره زدم اونم از جاش

بلندشد رفت دنبالش خیلی تعجب کردم . یهو چی شد؟

\*\*\*

فاطمه خانوم (مادر محمد):

با اشاره دست محمد از جاپاشدم و دنبال راضیه رفتم . از اشپزخونه بیرون رفت . بازوش رو گرفتم و به طرف خودم

برگردوندمش . گونه های خیسش رو نوازش دادم و گفتم:

-راضیه دخترم گریه چرا؟

بالحنی لرزون گفت:

-شما به من گفتید دخترم ؟

از لرزش تو صدایش دلم گرفت . بالحن مادرانه ای گفتم:

-دخترم تو الان باید شاد باشی؛ گریه چرا؟ چیزی ناراحتت کرده؟

اروم زیرلب زمزمه کرد:

-من هیچ وقت یه خانواده نداشتم. تنها کسی که دوسم داش محمد بود.

یه لحظه ابروم بالاپرید ؛ ولی بعد متوجه شدم از شوهرش می گه. سرش رو بوسیدم و گفتم:

-خوب از الان یه خانواده داری که همیشه کنارتن و دوست دارن.

نگاش رو تو نگام قفل کرد:

-شما چطوریه بچه‌ای که معلوم نیس از کدوم رگ و ریشه اس رو دوس دارید؟

با مهربونی گفتم:

-این مهم نیس که در گذشته زندگی تو چطوری بوده . این موضوع هم که تقصیر تو نبوده بعدشم اگه ادم بخواد تو گذشته

باشه که آینده‌اش هم نابود می‌شه. تو باید ببینی از الان می‌خوای کی باشی و چطور زندگی کنی.

لبخند محوی زد . دستش رو کشیدم و به طرف اشپزخونه بردمش . همه بادیدن راضیه لبخند زدن و دستاشون رو بهم

زدن محمد هم لبخندی زد و گفت:

-والله نمی‌دونم الان از سرچی داری گریه می‌کنی راضیه ؛ از این که خانواده دارشدی یا اینکه با ادم به این باکلاسی

می‌خوای زندگی کنی؟

و با چشم و ابرو به خودش اشاره کرد . همه زدن زیر خنده راضیه هم اروم می‌خندید . بالبخند به محمد خیره بودم که

گفت:

-واچرا می‌خندید ؟ من جدی گفتم .

شروین باخنده زد رو شونه محمد و گفت:

-اقای باکلاس اب رو همه اش رو ریختی رو میز!

محمد هینی کرد و سمت میز برگشت . سه‌هنگد بهش دستمال داد و باخنده ازجا بلند شد و گفت:

-خوب من برم بینم ملیکا در چه حاله مرسی مادر.

-خواهش عزیزم ؛ راستی فرشته با بچه ها تو اتاق خوابیدن .

-اها باشه ملیکا کو؟

-فک کنم تو اتاق پیش همونا باشه.

سه‌هنگد سری تکون داد و از اشپزخونه بیرون رفت . شونه های راضیه رو گرفتم و پشت می‌زنشوندمش:

-حالا بخور عزیزم ؛ گریه ایناهم نداریم خب؟

-چشم

و شروع به خوردن کرد . با لبخند بهش خیره بودم که متوجه محمد شدم هر از چن گاهی به بهونه های مختلف راضیه رو

صدا می زد یا نمک فلفل می خواس یا سر صحبت باهاش باز می کرد . از کاراش تعجب کردم و درعین حال لبخندی مادرانه رو لبم اومد. فک کنم بدونم دلیل این رفتاراش چیه ...این اقای باکلاس عاشق شده!

\*\*\*

محمد:

بعد از شام از شروین خواستم من رو به حال ببره. توی حال که رفتیم گوشیش زنگ خورد . جواب داد:

-سلام جناب سرهنگ

- ...

-بله می دونم ....محمد هم بهتره خداروشکر

- ...

-ماموریت؟ ( نیم نگاهی به من کرد )..بله فک کنم بتونیم...

-چشم حتما.

گوشی رو قطع کرد . پرسیدم:

-چی شده ؟ ماموریت داریم؟

سری تکون داد و گفت:

-اره ؛ بچه ها پاتوق یه سری از مواد فروشا رو که کجا مواد می خرن پیدا کردن و قراره امروز بریم خریدشون رو مختل و

مواد فروشای منطقه رو تحویل بدیم. فک می کنی بتونی؟

نگاهی به خودم کردم . پام نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود:

-اره فک کنم بتونم . دیگه وقتشه از شر این ویلچرهم خلاص شم.

اوهومی گفت وبه طرف اشپزخونه رفت . توهمین حین ملیکا و سهند از اتاق بیرون اومدن مشغول خوش و بش بودن که

راضیه از اشپزخونه به همراه معصومه بیرون اومدن . معصومه رفت از تو اتاق رضا رو آورد و درحالی که با راضیه مشغول

صحبت بود اومدن رو مبل روبه روی من نشستن . روبه معصومه گفتم:

-دختر این قدر اینجاها نچرخ . مگه تو کنکور نداری ؟ بذار راضیه ام راحت باشه.

راضیه: نه من مشکلی ندارم اتفاقا خیلی خوشحال شدم از همصحبتی با معصومه جون . دختر فوق العاده ایه.

معصومه هم طلبکارانه گفت:

-بیا یادبگیر؛ ابجی راضیه نیومده به خوبی ها و خصوصیات عالی من پی برد؛ حالا توهی بکوب توسرم . نگران نباش کنکورم می خونم.

باخنده گفتم:

-والله من که ندیدم توچیزی بخونی . ازصبح تاشب یاداری کتاب و رمان می خونی یاسرت توگوشیه (به راضیه اشاره زد) الانم که سرگرمی تازه ای پیداکردی.

عصبی گفتم:

-داداش خوبم کاری نکن بزنم داغونت کنم از سراون ویلچرت دیگه بلندنشی.

اخمی کردم خواستم چیزی بگم که صدای شروین و مامان توجهم روجلب کرد

شروین: به نظرتون می شه الان بلندش کرد؟ فک کنم دیگه پاش خوب شده.

مامان : اره فک کنم بشه حالا ماسعی می کنیم کمکش کنیم اگه بهش فشار اومد که هیچ.

کنارم که رسیدن با خنده گفتم:

-چه اشی برام پختین؟.

شروین : خب الان می بینی .

مامان بقیه رو صدا زد .همه تو حال اومدن . شروین کنارم اومد . زیربازوهام رو گرفت و اروم بهم فشار آورد. به کمکش

کامل از روی ویلچر بلند شدم؛ اما پای اسیب دیدم لغزش داشت .با کمک شروین طول حال رو طی کردم . گه گاهی

نگام به راضیه بود انگار با نگاش قوت و نیروی حرکت روبه پاهام تزریق می کرد...

شروین من رو کنار دیواربرد وگفت:

-خوب حالا سعی کن خودت حرکت کنی

سرتکون دادم . ازم دورشد نفس عمیقی کشیدم .اولین گام رو که برداشتم ، پام تیرکشید . سعی کردم دردش رو تحمل

کنم . دوباره نگام رو به راضیه دادم . متوجهم شد . نگاش تونگام گره خورد و سریع سرش رو پایین داد .به خودم که

اومدم از دیوار فاصله گرفته بودم و می تونستم حرکت کنم . درد پام کمترشده بود؛ اما هنوز می لغزید . وقتی تونستم

تقریبا مسلط حرکت کنم ، همه جیغ و سوت زدن و تشویقم کردن . نگاهی رو روی خودم حس کردم . راضیه بالبخند بهم

نگاه می کرد. برای اولین بارازته دل لبخندی رو لبام نشوندم .ارامشی به وجودم سرازیرشد که تاحالا حسش نکرده بودم

....دلم نمی خواست این حس رو ببازم و هر لحظه بیشتر از این خوشحال بودم که راضیه پیش ماس یا به عبارتی...پیش منه!

خداروشکر همه چی خوب بود . به ویلچرم گه گوشه اتاق بود، نگاه کردم . حالا این ویلچر رو چکار کنم؟ شده خرج اضافی!

شروین: چرا بهش زل زدی عاشقش شدی ؟

محمد: شروین شوخی نکن ! نمی دونم چکارش کنم . خرج اضافی بود خریدش .

شروین: نه اتفاقا خیلی خوب بود وگرنه من دست تنها کرمان چکار می کردم ؟ تو هم زخم بستر می گرفتی اگه همش یک جا می نشستی . نگرانش نباش؛ مهدی قرارهای فرداشب بیاد . می دم اون ببره بیمارستان به عنوان هدیه به بیمارستان . محمد: بعضی وقتا خیلی خوب فکر می کنی . باشه راستی هنوز بهار گل جواب نداده؟ شروین: نمی دونم خاله که چیزی نگفت .

محمد: شاید مامان یادش رفته . صبح ازش پیرس که اگه جواب مثبت بود با آرش عروسیتون یکی بشه من کمتر خرید کنم.

شروین: چرا می گی تو کمتر خرید کنی؟ راستش رو بگو معصومه کمتر خرید کنه تو که لباسی که تو عروسی می پوشی رو نمی خری همین قبلیا رو استفاده می کنی.

محمد: آخ اگه خودت یک دفعه با معصومه بری خرید ، می فهمی چی می گم . یک لحظه می ره تو مغازه چشم می گردونه برمی گرده کل بازار رو زیر و رو می کنه تا وسیله ای که می خواد رو بخره. بعدم انقدر چونه می زده که من جای فروشنده سرسام می گیرم.

شروین: خوبه که فکر اقتصادی داره . شوهرش راحت زندگی رو می سپاره دستش .

محمد: معصومه زندگی رو اداره کنه ؟ عمرا منوی غذایی که بلده درست کنه خانواده تخم مرغه!

شروین: بگير بخواب فردا ماموریت داریم . نگران معصومه هم نباش زوده برانش .

محمد: آره حق باتوئه ؛ شب بخیر.

شروین: شب خوش .

صبح که برای نماز بیدار شدم ، دیدم باز شروین از من جلوتر بوده و داره با وضو از دستشویی بیرون میاد.

شروین: سلام ؛ چرا اینطوری نگاه می کنی ؟

محمد: سلام ؛ صحبت بخیر . من موندم تو به این تنبلی چطور برای نماز صبح از من زودتر بیدار می شی!

شروین: محمد گیر دادیا ! تو ساعت کوک می کنی برای نماز من بدنم عادت کرده خود به خود زود بیدار می شم.

محمد: اون وقت چرا بدن من عادت نکرده!

شروین: بذار نماز رو بخونیم بعد بهت جواب می دم .

محمد: باشه برو کنار برم وضو بگیرم.

بعد نماز شروین بهم گفت:

-محمد چون تو از وقتی یادمه ساعت می داشتی به زنگ ساعت عادت کردی ؛ اما من با صدای بابام بیدار می شدم بعد

اون تصادف و رفتن اونا خوب من هر روز به امید شنیدن صدای بابام بیدار می شم اما..

محمد : شروین خوبی ؟ معذرت نمی خواستم یادت بندازم حق با تو هستش .

شروین: یادم نیوفتاد داداش جون اونا همیشه تو قلبم زنده اند.

محمد: خیلی خب ، پس پاشو بریم صبحانه بخوریم که الان معصومه کل سفره رو می خوره.

شروین: انقدر معصومه رو اذیت نکن ؛ بذار بخوره می ره مدرسه نیاز به انرژی داره.

محمد: تو هم که همیشه طرفدارشی.

شروین: طرفدارش نباشم؟ به نظرت اگه خواهر من به دنیا میومد ، همسن معصومه نبود؟ من هر وقت معصومه رو می بینم

یاد شیرینی میوفتم که اسمش رو با دعوا با آرش خودم گذاشتم.

بعد از خوردن صبحانه و شنیدن خبر جواب مثبت بهارگل، به شروین که نیشش رو باز کرده بود ، نگاه می کردم . وقتی

مامان گفت که امشب خانواده بهار گل اینا خونمون مهمون هستن، شروین عین یه بچه ذوق می کرد که با یه تو سری که

بهش زدم و سرش خورد به میز، خودش رو جمع و جور کرد . با غرغر شروین راه افتادیم . معصومه رو به مدرسه اش

رسوندیم ؛ البته به اصرار شروین که بابا بیخودی زحمت نکشه رسیدیم اداره . تو اتاق سرهنگ بهت زده به سرهنگ نگاه

می کردم . باورم نمی شه من به عنوان نیروی پشتیبان از بیرون نظارت کنم . شروین که دید نمی تونم حرف بزنم به

سرهنگ گفت:

-سرهنگ با وجود احترامی که براتون قائلم؛ اما سرگرد الان کاملا حالشون خوبه . درسته دیشب تازه سرپا شدن؛ ولی

مشکلات بدتر از اینم تحمل کردن

سرهنگ: پلیس کارش فقط مقابله با خطر نیست کنترل اوضاع بخش اصلیه وظیفه ماست من تصمیمم رو گرفتم . بهتره زودتر آماده شید برین . سرگرد شما هم به خودت فشار نیار ما به نیروی خوبی مثل شما نیاز داریم .

محمد: بله قربان ؛ ولی اجازه بدید منم وارد خونه بشم پا و دستم خوب شدن نگران نباشید .

سرهنگ : پسرم گفتیم که وظیفه هدایت نیروها به داخل خونه با سرگرد همتی هستش .

با ناراحتی به علی (سرگرد همتی) نگاه کردم که صدای گوشیش باعث تعجب همه حاضرین در اتاق سرهنگ شد. علی

سریع گوشیش از جیبش بیرون آورد و بعد دیدن مخاطب با نگرانی جواب داد .

علی: جانم مامان چی شده ؟

...

علی: چی الان آخه ؟ باشه باشه کدوم بیمارستان؟

...

علی: اومدم .

بعد تموم شدن تماسش با خجالت از سرهنگ مرخصی خواست ما که نگران شدیم با دلیل خواستن سرهنگ جوابمون رو گرفتیم.

علی :شرمنده سرهنگ خانمم وقت زایمانشه ؛ باید برم بیمارستان به خاطر همین گوشیم رو سایلنت نکرده بودم.

شروین که عاشق بچه ها بود، با خنده بدون فرصت به سرهنگ تبریک گفت. سرهنگ هم که با اخلاق شروین آشنا بود، با لبخند تبریک گفت و به من نگاهی کرد و گفت:

-سرگرد ماموریت با تو علی جان تو هم زودتر برو منم زمان ملاقات میام.

بعد فهمید که چی گفته به قیافه متعجب ما لبخندی زد و گفت:

-چیه نمی تونم برم دیدن نوه و دخترم؟

لبخندی زدم و بعد تبریک به علی که سر به زیر انداخته بود و همینطور تبریک به سرهنگ ، رو به بچه ها گفتیم:

-سریع آماده شید.

بعد احترام گذاشتن به سمت ماشین رفتیم و با رسیدن به محل مورد نظر بچه ها رو تقسیم بندی کردم . یک گروه

هدایتشون با شروین ، یک گروه خودم . قرار شد بعد ورود به خونه ما از جلو اونا از عقب خونه رو محاصره کنن . بقیه هم



کناره ها رو پوشش بدن. به خونه باغی که روبروم بود نگاه کردم و دستور شروع عملیات رو دادم. با باز شدن در هر آن منتظر حمله و تیراندازی بودم هر چی جلوتر می رفتم تعجبم بیشتر می شد چرا کسی ما رو نمی بینه. یک جای کار می لنگید. دستور ورود به خونه رو دادم، اما طرف ما کسی نبود. فقط مقدار زیادی مواد بود که ول شده بود. معلومه بود وقت پاک سازی نداشتن و مدتی از فرار شون نمی گذاره. دستور کشتن خونه رو دادم و با شروین تماس گرفتم بینم اون چیکار می کنه جواب نداد. در حال گشتن تو خونه بودیم که ستوان صفری به یک جا خیره شد و بعد فریادی کشید و افتاد زمین. خداروشکر اتفاقی برایش نیوفتاد؛ اما من عصبی شدم نگاهش رو دنبال کردم به آکواریوم مار رسیدم برگشتم. شروین رو دیدم که متعجب داره اوضاع رو نگاه می کنه. با عصبانیت به ستوان محمدی همسر ستوان صفری که کنار ستوان نشسته بود گفتم: ب

-هتره خانما رو زودتر از اینجا ببری.

بعد به شروین نگاه کردم که دست خونیش توجهم رو جلب کرد. گفتم:

-شروین این دیگه چیه؟ چرا کف دستت اینطوریه؟

شروین به خندید و گفت:

-داداش خونه دیگه! یکی حرف حالیش نبود؛ مجبور شدم فیزیکی تفهیمش کنم.

سر تکون دادم. ستوان محمدی همسرش رو بیرون برد. من موندم این چرا اومده پلیس شده؟!

سری تکون دادم و جلو رفتم. به بقیه هم اشاره زدم که جلو بیان. یه دفعه یکی از بالای سقف پرید پایین جلوم. قبل از اینکه من واکنش نشون بدم، شروین به طرف مرد شلیک کرد. جاخالی دادم خورد به بازوی طرف؛ منم بلافاصله به پاهاش تیر زدم و زمین گیرش کردم. برگشتم شروین رو خیره نگاه کردم که با خنده گفت:

\_شرمنده داداش!

۲ نفر از افرادمون اومدن اون مرد رو بلند کردن و نشوندنش رو بهش گفتم:

\_تو کی هستی؟ کسی یا کسایی باهاتن یانه؟ این همه مواد اینجا چیکار می کنه؟

مرد در حالی که از شدت درد صورتش درهم بود و مدام لبش رو گاز می گرفت سر بلند کرد و گفت:

\_منو ب... بکشین!

پوزخندی زدم:

\_اون که حتما ولی نه الان!

و به افرادمون اشاره کردم ببرن زخماش رو درمان کنن و بعد مورد بازجویی قرار بگیره .چیزای خوبی میشد ازش فهمید!  
شروین کنارماومد . به بقیه اشاره زدم محیط رو پاک سازی و مواد رو جابه جا کنن .

بچه ها مشغول بودن که بی سیمم به صدا دراومد.

\_سرگرد سرگرد بابایی ماموریت چطور پیش رفت؟ تمام...

جواب دادم:

\_مواد واریسی و محیط درحال پاکسازی هست. تمام...

\_بسیار خوب خسته نباشید. تمام...

بی سیم رو دوباره به کمرم بستم. شروین باخنده گفت:

\_وای محمد نزدیک بود بزخم به تو!

چپ چپ نگاهش کردم:

\_برو شروین تا ته مونده ی گلوله هام رو رو تویکی خالی نکردم.

با خنده ازم دورشد . چندی بعد که کارای پاک سازی تموم شد و مواد رو به ماشین ها انتقال دادیم، به طرف اداره برگشتیم تا تو فرصت مناسب به کارا رسیدگی شه.

راضیه و بقیه که مشتاق به دهن من خیره بودن بعد پایان حرفم تشویق کردن. شروین هم با خنده گفت:

\_ولی باحال می شد تیر بعش می خوردا!دوباره ویلچر نشین می شد!

خواستم بزخمش که معصومه گرفتتم:

\_داداش من این حرکات چیه اخه؟

نگاش کردم که شروین گفت:

\_خاک برسرت از آبجی معصومه یاد بگیر

از معصومه جداشدم و گفتم:

\_دارم واست شروین خان!

شروین بلند خندید . مامان هم با سینی ای که توش یه لیوان شیر بود اومد کنارم.

\_بیا بخور قربونت برم قوی شی.

شیر رو که خوردم شروین گفت:

\_فاطمه خانوم منم می خوام .

مامان خندید و گفت:

\_خو خودت برو بردار

همه خندیدن . لبخند پیروز مندانه ای به شروین زد که خنده دوباره جمع رو به دنبال داشت . گوشه شروین زنگ خورد .

درش آورد جواب داد به خاطر مهمه نفهمیدم موضوع چیه؛ ولی اخمای شروین بد توهم رفته بود . چندی بعد گوشه رو

قطع کرد و گفت:

\_ببخشید من باید برم.

من و معصومه همزمان گفتیم:

\_کجا؟

با تعجب معصومه رو نگاه کردم که شروین گفت:

\_انگار یه مشکلی پیش اومده واقعا ببخشید.

مامان نگران گفت:

\_باشه پسرم برو به سلامت.

شروین خدا حافظی کرد از بقیه و سریع خونه رو ترک کرد. حالش به نظر خوب نبود . دنبالش رفتم تا علتش رو بفهمم...

\*\*\*

شروین:

اعصابم بدجوری بهم ریخته بود . رو به دوست آرش کردم و گفتم:

\_زخمش خیلی جدی هست ؟

\_نه نگران نباش ؛ حالش خوبه؛ فقط یه کم آسیب دیده.

\_خب من الان میام اونجا.

\_باشه .

گوشه رو قطع کردم و با یه خدا حافظی، همه رو با قیافه هایی متعجب تنها گذاشتم . بیرون که رفتم متوجه محمد شدم

که دنبالم می اومد . با نگرانی پرسید:

\_ چیزی شده شروین ؟ به نظر پریشونی!

\_ راستش ... در مورد آرشه ... زخمی شده.

عصبی شد . رنگ صورتش به سرخی می زد.

\_ مگه آرش برگشته ؟ کجاس الان؟ اون وقت توام نمی خواستی چیزی به من بگی؟

کلافه گفتم:

\_ برگشته... نه داداش این طور نیس فقط...

عصبی گفتم:

\_ خیلی خب؛ بی خیال آرش الان کجاس ؟

\_ چن ساعت پیش با دوستش رسیدن ایران؛ الانم داشتیم با اون حرف می زدم . خونه دوستشه که هم‌رزمش هم بود.

محمد موهاش رو بهم ریخت و گفت:

\_ بدو بریم

سریع به اون آدرسی که دوست آرش داد رفتیم. وقتی رسیدیم ، با نگرانی رفتیم داخل . آرش روی تخت تو تنها اتاق

خونه دراز کشیده بود. ما رو که دید، خواست بلندشه که خوابوندمش و گفتم:

\_ وای پسر این چیه جه بلایی سرت اومده ؟

به دستای باند پیچی شده و خونی اش اشاره زدم و ادامه دادم:

خوبی؟؟

سرشو تکون داد و باخنده گفت:

\_اره بابا خوبم چیزیم نیست.

محمد نگران کنار آرش نشست و گفت:

\_ نصفه عمرمون کردی تا رسیدیم اینجا ! خداروشکر که خوبی.

آرش : شروین میشه بالشام رو بیاری بالا؟ می خوام بشینم.

سری تکون دادم و با کمک محمد نشوندمش. محمد با کنجکاوی پرسید:

\_ خوب تعریف کن اونجا چه خبر بود. اوضاع در چه حاله؟

\_ خوب راستش ما الان داریم سعی می کنیم که...

صدای تلفنم حرف آرش رو قطع کرد. گوشه ای رفتم و جواب دادم.

\_ شروین جان؟

\_ سلام خاله فاطمه خوبین؟

محمد نگام کرد با جمله خاله فاطمه ابرو هام بالا پرید و چشمم گرد شد:

\_ وای اصلا یادم نبود.... نه راستش آرش اومده ما اومدیم بینیمش... یکم زخمی شده بود البته چیزیش نیست....

...

\_ باشه چشم ما الان سریع میایم.

گوشی رو قطع کردم و رو به محمد گفتم:

\_ اوه اوه محمد مگه قرار نبود بهار گل ایناهم بیان امشب و...

محمد زد تو سرش و گفت:

\_ وای وای

آرش با خنده گفت:

\_ چی شده؟

برا آرش قضیه رو توضیح دادم با لبخند گفت:

\_ منم میام

دوستش بلافاصله وسط پرید:

\_ نه تو کجا؟ باید استراحت کنی!

آرش سماجت کرد که آخر محمد گفت:

\_ اقا با ما میاد کور و کچلم شد پای من خوبه؟

اونم رو به ما گفت:

\_ باشه.

و به آرش کمک کرد لباس بپوشه. من و محمد هم بیرون تو فضای بازرفتیم. آرش که اومد سریع برگشتیم که همزمان با

اومدن بهار گل و خانواده اش شد.

منتظر بودم کسی سر صحبت رو باز کنه ؛ اما همه ساکت بودن . بالاخره انگار این خاله فاطمه بود که تصمیم به صحبت داشت . از جا بلند شد . به دهنش چشم دوخته بودم . دونه های عرق یکی یکی از پشتم سرازیر می شد . توی اون لحظه استرس زیادی داشتم. نفس عمیقی کشیدم . کلافه شده بودم چرا خاله فاطمه حرف نمی زد. بالاخره سکوت مجلس با کلام خاله فاطمه شکسته شد:

\_ خوب فکر کنم همه بدونید ما چرا اینجا جمع شدیم . موضوع به خواستگاری شروین از بهار گل مربوط می شه و اینکه این خانم خوشگل بالاخره چه جوابی به شروین می ده!

دست محمد رو شونه ام نشست و با نگاهش سعی داشت ارومم کنه . به بهار گل نگاه کردم . خاله فاطمه با لبخندی دلنشین ادامه داد:

\_ خوب عزیزم جوابت چیه ؟

بهار گل سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد . نگاهمون بهم گره خورده بود . من بی نهایت دوشش داشتم... بالاخره با صدای آرومی گفت:

\_ بله!

از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم . لبخندی زدم . بقیه از جا بلند شدن و تبریک گویان شادی می کردن. محمد در گوشم گفت:

\_ مبارکه داداش!

مدتی بود انتظار این لحظه رو می کشیدم ؛ این که بهار گل من جواب من رو بده . یا بمیرم یا از نو متولد بشم! رو به محمد گفتم:

\_ مرسی داداش ان شاءالله عروسی تو

محمد با این حرفم لبخند زد و از جا بلند شد. ها چی شد؟ چطور شد مثل همی شه حرف بارم نکرد ؟ باید تو زمان مناسب قضیه رو می فهمیدم این محمد هم مشکوک شده! نگام به بهار گل افتاد . دلم می خواست تو اون لحظه بوسش کنم و تموم احساسم رو پیش کش چشماتش کنم

با جواب امروزش انگار دنیا رو به نامم زده بود...

محمد با خنده گفت:

\_داداش خیلی خوشتیپ شدیا .منم باید ازاین کت و شلوار بگیرم

با اخم برگشتم طرفش:

\_به به آقا محمد کی ان شاءالله؟ کی هس اون عروس بیچاره؟

محکم زد تو سرم و گفت:

\_به کوری چشم تو...

خاله فاطمه و مامان اینا اومدن پیش ما و نگاه عصبی شون رو من افتاد .محمد گفت:

\_خب به جای حرف زدن بیا برو دنبال بهارگل خانوم از آرایشگاه بیارش . دختر خشک شد.

محکم زدم تو سر خودم . با یه خداحافظی رفتم سریع سوار سمند که اجاره اش کردیم شدم و دنبال بهارگل رفتم . وقتی

رسیدم پشت در آرایشگاه و اطلاع دادم که اومدم دنبال عروسم اونا هم بهارگل رو صدا زدن . به ماشین تکیه زدم و

منتظر بهارگل شدم که یهو چشمم بهش افتاد . چشمم گرد شد . تکیه ام رو از ماشین گرفتم . چقدر ناز شده بود؛ مثل

فرشته ها!

اومد جلوم ایستاد . لبخندی به روش زدم و در ماشین رو براش باز کردم به فیلم بردار نگاه کردم که سرشو تکون داد .

خداروشکر که نیازی نبود دوباره بریم و بیایم . پشت فرمون نشستیم و به سوی بهشتی روندیم که بهارگل من الهه اون

بود.

در خونه رو باز کردم و دنباله لباسش رو از پشت گرفتم تا نیفته . با دست به دور و برم اشاره زدم و گفتم:

\_دوس داری خونمون رو؟

با ذوق برگشت طرفم و گفت:

\_اره شروین

به صورتش لبخندی زدم . تو چشمم خیره شدم . صورتم رو جلو بردم و...

\*\*\*

محمد:

کلافه این ور و اون ور می رفتم که آرش گفت:

\_بابا بشین محمد سرگیجه گرفتم.

\_نه اینجوری نمی شه .

و بی هیچ حرفی پالتوم رو برداشتم و خواستم برم که یهو در خونه باز شد و راضیه و معصومه وارد خونه شدن. با عصبانیت به طرفشون رفتم و اول از همه این ضربه محکم دست من بود که رو صورت معصومه نشست . معصومه داد زد:

\_بار آخرت باشه رو من دس بلند می کنی !

عصبی خواستم برم طرفش که راضیه در حالی که رضا رو تو آغوش داشت ، اومد جلو و گفت:

\_محمد این چه رفتاریه اروم باش دو دقیقه!

کمی عقب رفتم که گفت:

\_من می خواستم برم کارگاه خیاطی واسه خیاطی ثبت نام کنم و بعدش واسه رضا لباس جدید بخرم واسه همین از

معصومه خواستم بیاد و کمک کنه تو انتخاب کردن . کاری نکرده که چرا اینطوری می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_پس چرا بی خبر ؟

راضیه اخماش رو ازهم باز کرد و گفت:

\_کدوم بی خبری ؟ من رو کاغذ نوشتم به یخچال چسبوندم!

ابروهام توهم رفت. کلافه پوفی کرد و همه رفتیم آشپزخونه به کاغذی که درشت روش نوشته بود:

"محمد من و معصومه داریم می ریم واسه رضا لباس بخریم زود می ایم زنگ زدیم جواب ندادی ...نگران نباش"

اشاره زد و گفت:

\_پس این چیه ها؟ خو تلفنت رو جواب ندادی منم اینجوری یادداشت گذاشتم.

معصومه رو به من با پوزخند گفت :

\_ههه معلوم نیس خودش داشته چیکار می کرده که گوشیش رو جواب نمی داده

عصبی شدم . آرش بلند گفت:

\_بس کنید یه صلوات بفرستید اروم شید.

چندی خونه در سکوت فرو رفت

بعد دوباره آرش گفت:



\_محمد جان من که گفتم نگران نباش حالا هم چیزی نشده بس کنید.

منم دیگه حرفی نزدم که در خونه باز و بسته شد مامان اومده بود . کلی خرید دستش بود .گفت:

\_وا شماها چرا اینجاییں ؟ بدویین باید بریم خونه شروین اینا...

گفتم:

\_چرا؟

با لحنی خاص گفت:

\_پاتختی دیگه!

نگاهی به ما کرد و گفت:

\_چرا شماها قیافتون اینطوریه؟

راضیه سریع جواب داد :

\_مامان فاطمه به خاطر منه یه جک بی مزه گفتم خودم دو ساعت خندیدم اینا مونده بودن به من جی بگن.

مامان تک خنده ای کرد و گفت :

\_چی ؟ ... باشه برین حاضر شیین بدویین

من و آرش رفتیم حاضر شسیم راضیه و معصومه هم همین طور . از خودم بدم اومد . چرا یه همچین رفتاری کردم .داشتم

بلوز می پوشیدم که آرش گفت :

\_داداش سعی کن یه کم رفتارات رو کنترل کنی . من فک کنم واسه اینه که با این ماموریتا اعصابت داغون شده .

نگاش کردم:

\_نمی دونم خودم نفهمی دم چرا اونجوری کردم پشیمونم الان !

دستش رو شونه ام نشست و گفت:

\_عیب نداره از دلش درمباری.

لبخندی زدم و باهم از اتاق بیرون رفتیم راضیه و معصومه هم حاضر بودن. نگاهی به معصومه کردم و از خونه بیرون

رفتیم...

\*\*\*

شروین:

در خونه رو باز کردم . محمد اینا آخرین مهمونا بودن داخل که شدن . با لبخند گفتم:

\_ممنون که اومدین

خاله فاطمه هم با لبخند گفت:

\_مبارک باشه من مطمئنم خوشبخت می شی.

\_ممنون خاله فاطمه

این رو که گفتم بهار گل هم اومد پیش ما و مشغول خوش و بش شدن . متوجه قیافه درهم محمد شدم . اخم ظریفی کردم آرش هم ناراحت بود انگار و همین طور معصومه ! وقتی رفتن نشستن رفتیم کنار محمد رو مبل نشستیم آرام به بازویش زدیم و گفتم:

\_هی داداش چیه ؟ چرا کشتی ات غرقه؟

نگاهی بهم کرد و مشغول صحبت شدن . چشام با هر جمله اش گرد تر می شد که آخر گفتم:

\_محمد از تو بعیده این چه رفتاری بود؟

کلافه گفتم:

\_نمی دونم شاید به خاطر ...اون تلفنه

اخم کردم:

\_کدوم تلفن؟

-شروین؟

به بهار گل که صدام می زد نگاه کردم:

-الان میام

و از جا بلند شدم رفتم پیش بهار گل:

\_جانم خانومی؟

با لبخند به طرفم برگشت:

\_ببین مهمونا چیزی نمی خوان؟

رفتم تو حال همه مشغول صحبت بودن . بچه کوچیکا هم که حیغ و سروصدا و بازی!رفتم دوباره آشپزخونه و رو بهش

گفتم:

\_نه همه سرگرم

سینی چایی رو گرفت تو دستاش و گفت:

\_بیا بریم

با لبخند باهم بیرون رفتیم رفتیم . دوباره کنار محمد نشستیم . بهار گل هم بعد تعارف پخش چایی ها رفت نشست و مشغول حرف بامهمونا و خاله فاطمه اینا شد .

آرشم کنار ما اومد دوباره پرسیدم:

\_محمد کدوم تلفن؟

آرش متعجب گفت:

-تلفن؟ کدوم تلفن؟

محمد به جلو خیره شد و گفت:

\_یه ساعت قبل اومدم به خونه یه زن با یه شماره ناشناس بهم زنگ زد اول فکر مردم اشتباه گرفته صداس خوش دار و نا واضح بود .گفت می دونی الان خواهرت معصومه کجاس تعجب کردم گفت داره باییسرا تو خیابون می گرده اون الان داره هرهر به تو می خنده . چقدر بدبختی که نمی تونی خواهرت رو کنترل کنی . اگه نجیبی شاید خواهرت... منم داد زدم "خفه شو" و گوشی رو قطع کردم و سایلنتش کردم و سریع رفتم خونه عین اسپند رو آتیش بودم آرش هم می دید من چقد عصبی ام وقتی ام راضیه و معصومه اومدن اصلا نگفتم خوب اون زن دروغ گفته و...

پوفی کردم آرش گفت:

\_وای خدای من

رو به محمد گفتم:

\_محمد شماره کو بده من یا اصلا خودت می تونیم راحت پیداش کنیم...

نگاهی بهم کرد:

\_خودمم همین فکرو دارم می خوام بدونم کدوم آشغالی بوده اصلا کی بوده که اسم معصومه رو می دونستنه...

زدم به شونش گفتم:

\_خدا بزرگه حالاهم آروم باش داداش درست می شه.

نگاهی به من کرد و لبخند مصنوعی ای زد. به معصومه نگاه کردم گوشه ای با اخم نشستته بود چه خبر بود یعنی معصومه چیزی رو داش از ما مخفی می کرد؟ اون زن کی بود؟ حرفای محمد تو مغزم اکو شد. یعنی اون زن کی بود که اون حرفا رو زد؟ بهار گل اومد جلو ما و گفت:

\_بلند شین می خوایم عکس بگیریم.

و آروم رو به من گفت:

\_چیزی شده؟

سری به معنای نه تکون دادم و بلندشدم محمد هم بلند شد آرش تو فکر بود که با صدای دست من بلند شد همه رفتیم عکس بگیریم. سعی کردم افکارم رو دور بریزم. باید سر فرصت این قضیه حل می شد....

محمد اینا که رفتن گفتیم:

\_بهار گل؟

از آشپزخونه اومد بیرون:

\_هوم؟

\_می گم به نظرت... رفتارای آبجی معصومه عوض شده؟

کمی فکر کرد و گفت:

\_اره امروز انگار عصبی بود.

بعد بشکن زد و گفت:

\_تو مهمونی اتفاقی افتاده بود نه؟ که تو پیش...

جریان رو برایش گفتم. اومد کنارم نشست و گفت:

\_واقعا اقا محمد همچین رفتاری کردن؟ اومم شاید معصومه از همین رفتار عصبی شده بود.

تو چشمایی خوش رنگش زل زدم و گفتم:

\_نه اخه بحث اون زنه اس که به محمد زنگ زده بود... معلوم بود طرفش رو می شناسه...

بهار گل هم سکوت کرد و چندی بعد گفت:

\_ظهر برو پیش اقا محمد باهم برین دنبال موضوع..

سر تکون دادم بهار گل هم لبخندی خواست بره که دستش رو کشیدم.

\_کجا؟

باخته گفتم:

\_می رم ظرفا رو بشورم!

بلند شدم و گفتم:

\_مگه شوهرت مرده؟ تو امروز کلی خسته شدی برو بشین

و رفتم تو آشپزخونه بهار گل هم دنبال اومد و گفت:

\_عمر ا بذارم... وایسا شروین...

\*\*\*

محمد:

\_باشه.. من الان میام

تلفن رو قطع کردم و روی مبل انداختم دستام رو رو صورتم کشیدم و نفسم رو با صدا بیرون دادم . مشکلات از زمین

زمان می بارید . اون از اون دختر احمق معصومه که با من قهره ، اون از تلفن اون زن، حالا هم که بابا می خواد خونه رو

بفروشه و یه کوچیک ترش و بگیره ؛ چون نمی تونه هزینه های کتاب فروشی و اینا رو بده . از این بهتر نمی شد!

با شروین قرار گذاشتم که ساعت ۷ دنبال کارای اون تلفن ناشناس بریم.چشام رو بستم . سرم رو انگار داشتن محکم

به دیوار می کوبوندن. سعی کردم یه خواب کوتاه داشته باشم که با صدای راضیه چشمام ازهم وا شد.

\_محمد حالت خوبه؟

تو چشاش خیره شدم:

\_اره نگران نباش

شربتی رو جلوم گرفت:

\_بیا مامان فاطمه می گفت عاشق شربتی

\_همه خوابن نه؟

\_اوهوم

\_رضا چی؟

\_اونم خوبه بیا دیگه داداش نمی خوری؟

شربتو ازش گرفتم حس کردم ناراحته گفتم:

\_چیزی شده راضیه؟

حرفی نزد که گفتم:

\_به من بگو

\_تو چشم خیره شد غم زیادی رو تو چشاش حس کردم گفت:

\_راستش امروز صبح عموشوهرم زنگ زد هرچی حرف بودم بارم کرد که یکی از آشناها تو رو تو خونه غریبه ها دیده

(پوزخندی زد) واسم بیا گذاشته بودن عمو یگفت تو تو خونه ای که نامحرم هست چیکار می کنی تن محمد رو لرزوندی و فاسد و...

ابروهام تو هم گره خورد و چشم تا اخر گشاد شدن . شربت رو لاجرعه سر کشیدم و گفتم:

\_غلط کردن هر حرفی زدن . تو اونا رو چیکار داری...

لبخند کم رنگی زد و بهم خیره شد . کم کم پلکام سنگین شد . حس کردم خیلی خسته ام . راضیه از جا بلند شد و

چشمای منم به خواب رفت...

\*\*\*

شروین:

این برای دهمین بار بود که تلفن محمد رو می گرفتم . لعنتی ... منتظر شدم که شاید یکی جواب بده که با پیچیده شدن صدای زنی تو گوشم تعجب کردم .

\_داداش شروین منم راضیه؛ محمد خوابیده . منم تا الان خواب بودم ؛ یعنی همه خواب بودن . مامان فاطمه و معصومه هم تازه بیدار شدن .

\_اها باشه من دارم میام اونجا . محمد رو بیدار کن ابجی .

\_باشه .

تلفن رو قطع کردم . تعجب کرده بودم . محمدمعمولا بعد از ظهر نمی خوابید ! نفهمیدم چی شد که رسیدم خونه محمد اینا . اینقدر فکرم درگیر بود که ... زنگ در رو زدم . معصومه باز کرد . منم به سرعت داخل خونه شدم . محمد روی یکی از

کاناپه ها نشسته بود . رفتم پیشش و گفتم:

\_داداش چیه چرا اینجوری هستی؟

حس می کردم به زور چشماش بازن . آروم گفتم:

\_خسته بودم خوابیدم...

خواستم حرفی بزنم که زنگ گوشیم به صدا در اومد:

\_آرشه

جواب دادم:

\_سلام داداش خوبی؟

\_سلام شروین آره خوبه خداروشکر شروین زنگ زدم بگم اون قضیه منتفی شد.

با داد گفتم:

\_تو غلط کردی ! اول ازدواج کن بعد برو سوریه . من رو علف فرض کردی که هی می کشی این ور می کشی اون ور؟

آرش اینقدر دست دست نکن پس فردا باید ترشی بندازیمتا!

خندید و گفت:

\_در نمی ره که بذار من فعلا برم...

\_آرش یه کاری نکن بلند شم بیام دستا و پاهات رو بشکونم نتونی تکون بخوری.

محمد بهم اشاره زد بذارم رو اسپیکر صداس پخش می شد. مامان فاطمه واسمون چای آورد و کنارمون نشست.

آرش گفت:

\_انگار تو بیشتر از من نگرانی!

\_اگه دوزار عقل داشتی منم اینقدر حرص نمی خوردم.

محمدم با خنده گفت:

\_که متاسفانه نداره

آرش در حالی که می خندید گفت:

\_ای آدم فروش گذاشتی رو اسپیکر؟ من برم تا شرفم رو نبردی فعلا

\_باشه خداحافظ!

و همه زدیم زیر خنده... کمی بعد خاله فاطمه بلند شد رفت آشپز خونه. رو به محمد گفتیم:

\_خو بلند شو بریم باید بریم....

از جا بلند شد و گفت:

\_میرم حاضر شم

و رفت. منم نگام رو به اطراف چرخوندم و با یادآوری مکالمه ام با آرش ریز خندیدم. محمد که حاضر شد، از خونه بیرون زدیم و رفتیم دنبال کارای تلفنی که به محمد شده بود. رد تماس رو گرفته بودیم مال یه زن ۲۸ ساله و مجرد بود. هم من هم محمد تعجب کرده بودیم که این شخص کیه؟! آدرس خونه ش رو هم درآورده بودیم. بنابراین به طرف اون خونه روانه شدیم. وقتی زنگ رو زدیم همون زن ۲۸ ساله در رو باز کرد. محمد به حرف اومد نشون های پلیسمون رو نشون دادیم که زن با تعجب گفت:

\_چی می خواین.

ماجرای رو برایش تعریف کردیم با حالتی متعجب گفت:

\_من هفته پیش این سیم کارت رو اینترنتی فروختم جزء شماره های دسته ۲ ایرانسل بود.

محمد گفت:

\_به کی فروختید؟

زن گفت:

\_به یکی به اسم فرهود

هر دو تعجب کردیم و بعد چن تا سوال از اونجا رفتیم هر دومون گیج شده بودیم. یکی داش ما و محمد رو بازی می داد ولی کی بود؟ الله اعلم!

بهارگل زنگ زد که رفته خونه خاله فاطمه و خاله گفته شام رو اونجا بمونیم. وقتی رفتیم خونه، محمد در رو باز کرد. بعد نگاه کردن به داخل خونه برگشت و با تعجب به من و آرش نگاه کرد. منم کنجکاو شدم بینم داخل چه خبره هلش دادم تو با دیدن کل خانواده منم دهنم باز موند عجیب تر از همه حضور خانواده شیدا نامزد آرش بودن. وای شیدا اگه آرش رو ببینه که خیلی نگران میشه که با دیدن آرش با اون دستش و چشمای نگران شیدا با ناراحتی بهشون نگاه کردم.

\*\*\*



فاطمه خانم:

با لبخند به جمع بچه ها نگاه کردم؛ ولی باز دلشوره داشتم و نگران واکنش بچه ها بودم . به یوسف نگاه کردم که با خیال راحت با صادق خوش و بش می کرد . آخه چطور به بچه ها بگم که این خونه رو فروختیم و قراره من و یوسف بعد نتایج کنکور معصومه بریم روستای پدری یوسف ؟ بعد شام یوسف روبه آرش گفت:

-آرش جان ما برای تو از شروین زودتر رفتیم خواستگاری؛ ولی می بینی که شروین زرنگی کرده و ازدواج کرده . می ترسم الان بگه داره بابا میشه و تو هنوزم عروسیت رو نگرفتی. دست بجنبون پسر اگه مشکلیه بگو با هم حلش کنیم. با این حرفش شیدا و بهارگل خجالت زده سرشون رو پایین انداختن. شروین که انگار حرف دلش رو زدن ، با ذوق گفت:  
\_آی گفتین این شده از معضلات من.

و روبه بهارگل که سرخ شده بودگفت:

\_فکر خوبیه ها

که بهارگل لیوان بغلش رو برداشت و خواست پرت کنه ؛ شروین رفت پشت یکی از مبلا و باخنده گفت:

\_می بینین توروخدا؟

بهارگل: اگه خیلی دوست داری می تونی خودت امتحان کنی . من حرفی ندارم.

شروین با بهت به بهارگل سرخ شده از حرف بی موقعش نگاه کرد و آروم سرجاش نشست . آرش و شیدا به هم نگاهی کردن و آرش آروم گفت:

-راستش من و شیدا خانم تصمیم گرفتیم که عروسی رو الان که دایی سعید هستن بگیریم بعدم برای ماه عسل سه روز بریم مشهد زیارت آقا بعد من برم عراق .

با این حرفش من با نا راحتی بهش گفتم:

-نو عروس رو تنها بزاری بری کجا؟ لازم نکرده دیگه بری .همین قدر که دفاع کردی بسه! خانمت تازه عروسه خوبیت نداره تنها بمونه.

آرش: خاله جان حق با شماست منم دوست ندارم شیدا تنها باشه . بخاطر همین با رضایت شیدا خانم قراره ایشون هم دفعه بعد با من بیان من تو این سفر قراره تو یک منطقه خونه بگیرم .بعد پیام دنبال شیدا خانم بخره اطر همین گفتم  
جهیزیه با خودمون . ما هنوز چیزی نخریدیم که اونجا چند دست وسیله ضروری بگیریم . بعدم شیدا خانم پرستارن می

تونن تو درمانگاه کار کنن تا تنها نباشن .ایشون قبول کردن حاج آقا و حاج خانم همینطور...  
با بهت و ناراحتی به آرش نگاه کردم و گفتم:

-یعنی انقدر غریبه بودیم که قابل ندونستی به ما خبر بدی ؟ دستت درد نکنه خاله ،شیدا جان واقعا می خوای اینکار رو بکنی ؟ آخه آرش که بری اونجا همیشه پیشت نیست .مثل همین ایران چند وقت یک باره عزیزم . بیشتر فکر کن اینجا همه آشناتن و هم زبونت هستن .

شیدا نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_می دونم حق باشماست؛ اما اینطوری حس می کنم به آرش نزدیک ترم و اینکه می تونم کمکی باشم خودش کلیه!  
\_باشه عزیزم هرطور صلاح میدونی .

و رفتم تو آشپزخونه . بازم استرس ! من نمی تونم؛ باید یوسف بهشون بگه .دلم نمی خواست با خونه ای که این همه خاطره دارم خداحافظی کنم . محمد هم اومد تو آشپزخونه و به این تکیه داد . بدون این که حرف بزنه به چایی ریختم نگاه می کرد که بعدم آروم سینی رو بلند کرد و برد پخش کنه با بهت به کارش نگاه کردم . درسته جوری تربیتشون کرده بودم که همیشه یک کاری انجام بدن و بیکار نمونن ؛ ولی محمد این آروم بودنش عجیبه ؛ معلوم نیست امروز چی شده که این طوری از آشپز خونه به سمت حیاط رفتم جایی که بچه ها سر و صدایشون میومد به بازیشون نگاه کردم که همشون با سرعت به سمتم اومدن و تند تند شروع کردن حرف زدن و نمی تونستم بفهمم کی چی می گه . به میعاد و امید که می خواستن با صدای بلند تر حرفشون رو بگن لبخندی زدم و گفتم:

-بچه ها آروم تر بیان تو چایی بریزم بیرون سرده چایی بخورین گرم شین بعد بیاین بازی تو خونه می شینم بینم چی می خواین بگین .

اونها هم بدو بدو رفتن تو خونه . خندون وارد خونه شدم و به سمت علی رفتم که بیدار شده بود و بغل باباش نشسته بود و غر غر می کرد . قربون لپاش بشم .بعدم کنار مهدی نشستم که روشنا سریع اومد پیشم تا علی رو بغل کنه . با لبخند به نگاه منتظرش علی را آروم گذاشتم بغلش و بعدم به مریم که با زهرای بیدار شده میومد طرفم لبخند زدم و بلند شوم تا اون بشینه و مهدی هم علی رو از روشنا گرفت و باهانش بازی کرد .

محمد چایی ها رو که یکی دوتا پخش کرد . راضیه بلند شد و با کلی اصرار محمد رو راضی کرد که بره بشینه و بقیه رو پخش کرد .محمد هم با اخم ظریفی که رو پیشونی داشت رفت نشست . نگران به چهره اش خیره شدم به نظر می

خواص چیزی بگه؛ اما چی؟ نمی دونستم...

\*\*\*

محمد:

به شادی های اطرافم نگاه کردم . چشمام رو به وجب به وجب خونه دوختم ...دلم خیلی برای اینجا تنگ می شد .دوس نداشتیم از اینجا دل بکنم؛ اما دیگ چاره ای نبود. مامان با نگرانی نگام میکرد معلومه از حالم تعجب کرده...مامان توهم دلتنگ اینجا میشی نه؟خب معلومه اینجا کم برات خاطره نساخته...

با صدای راضیه که با کمی فاصله روبه روم ایستاده بود از افکار در اومدم ونگاهش کردم:

\_جونم آجی؟

آروم زمزمه کرد:

\_من یه مشکلی دارم میشه کمکم کنی؟

اخم کردم:

\_چی شده؟

اشاره کرد بلند شم و برای مامان که می پرسید چی شده شونه ای بالا انداختم و دنبال راضیه رفتم.

تو آشپزخونه رفتیم رضا رو از بغل بهارگل گرفت . اونم با یه ببخشید از کنار مون رفت. راضیه گفت:

\_هرکاری می کنم نمی خوابه!

رضا رو تو بغل گرفتم به چشمای خوش رنگش که به مادرش رفته بود نگاه کردم و آروم شروع کردم به لالایی خوندن .

رضای شیطون همون طور که براش میخوندم و شکلک درمی آوردم کم کم به خواب رفت و آروم چشماش رو بست.

راضیه بالبخندی توام با تعجب نگام می کرد .آروم بچه رو بغلش دادم و گفتم:

\_فکر نمی کردم بخوابه!

لبخندی زد و گفت:

\_بهارگل نتونست بخوابونتش مامان فاطمه هم که به نظر ناراحت بود و...

با کنجکاوی پرسید:

\_راسی چیزی شده؟

نگاه غم باری بهش کردم. لبخند تلخی زدم و از آشپزخونه خارج و دوباره به سالن رفتم.

راضیه هم دنبالم اومد . با صدایی بلند گفتم:

\_لطفا همه یه لحظه گوش کنید

در کتری از ثانیه همه ساکت بودن . بهارگل همه بچه ها رو فرستاد حیاط بازی کنن . نگاهها رو من افتاد..

\_باید بگم که ما یعنی مامان و بابا این خونه رو فروختیم.

(همه متعجب شدن) وقراره مابعد نتایج کنکور معصومه بریم روستای پدری بابا.

این خونه میره اما تمام خاطره هامون پایداره . می دونم سخته ؛ برا منم سخته ؛ اما مشکلاتی بوده که بابا اینکار رو کرده

. بنابراین چرا و اما و اگر نداره . تصمیم گرفته و انجام شده ...منم از وقتی فهمیدم تو لاک خودم بودم؛ اما حالا نه .

بعضی مواقع بعضی شرایط هستند که باید باهاتش کنار بیایم ...روستای پدری مون روهم که می شناسین برای مدتی

اونجا خواهیم بود.

حرفام که تموم شد همه تو بهت و ناراحتی بودن . آروم مشغول صحبت شدن .به مامان نگاه کردم گرچه ناراحت بود ؛

اما نگاه تحسین برانگیزی داشت . دیگه نمیتونستم تحمل کنم . از خونه بیرون زدم و چندی بعد این دست شروین بود

که آروم رو شونه ام نشست . بچه ها اومدن دورمون اما شروین اونا رو فرستاد داخل گفت:

\_خاله بهارگل براتون سوپریریز داره بدویین

اوناهم با ذوق داخل رفتن...

\_داداش چرا اینجوری شد؟

\_بابا نمی تونست هزینه های کتابفروشی رو بده...

اخم کرد:

\_حیف شد.

با سر تاییدش کردم.

-داداش حالا بابا به کی خونه رو فروخته؟

-نمی دونم همینم دیشب وقتی می خواستم برم بخوابم از پشت در اتاقشون شنیدم.

که یهو دیدم یه چی محکم تو سر شروین خورد و شروین به جلو پرت شد برگشتم بهارگل بود اوه اوه...

\_خاک برسرت کنم شروین آخه چرا چیزی گیر نمیاری من بیچاره رو قاتی می کنی؟

شروین در حالی که سرش رو می مالید گفت:

\_اخ اخ...بابا چی گفتن مگه؟ فوقش یکم باهاشون بازی کردی.

عصبی شد:

\_بحث اون نیس ..تو باعث شدی بهشون بگم برای همه شون شام درست میکنم آخر هفته ؛ اونم لازانیا

شروین که انگار دنیا رو بهش دادن گفت:

-آخ جون لازانیا قربون بچه ها بشم که تو براشون قراره لازانیا درست کنی.

بهار گل: بیخود به دلت صابون نزن گفتم بچه ها نه تو!

شروین با قیافه مظلوم و سر به زیری که بهش اصلا نمیومد گفت:

-دلت میاد به همه بدی به من ندی؟

بهار گل : معلومه که دلم میاد . هنوز یادم نرفته اون روز لازانیای شایان رو تو خوردی اون هیچی نگفت.

شروین انگار چیزی یادش اومده باشه خندید و گفت:

-والا داداشت که همش سرش تو گوشه بود منم همه لازانیاش رو نخوردم که یه کم خوردم اونم نفهمید تو چرا حرص

می خوری خوب داداشت رو زنش بده شاید بفهمه که کل زندگی کار کردن نیست.

بهار گل گفت:

\_حالا اگه تونستی آخر هفته لازانیا بخوری داداشم کار کردن رو دوست داره و وظیفه شناسه.

بعد داخل خونه رفت شروین هم خندید و دنبالش رفت. خنده رو لبم پاک شد. زندگی آینده چطوری پیش میره ؟ قلب من

چی؟ من و...

صبح بعد رفتن به اداره ، سرم رو گذاشتم روی میز و به شب قبل فکر کردم . به تصمیم راضیه برای زندگی در روستا و

ایجاد یک کارگاه آموزش خیاطی به دختری روستا . نمی دونم یعنی حس من واقعا عشقه یا یک نوع شرمندگی یا عذاب

وجدان ؟ ولی من این حس رو دوست دارم. این حسی که باعث میشه من نگران بشم ؛ حواسم جمع تر باشه ؛ من رو

بزرگ کرده .این حس مهم نیست اسمش چیه فقط...

با باز شدن در ، سرم رو بلند کردم. شروین بود که زیر لب یک چیزهایی می گفت.گفتم:

\_چی شده شروین؟

خواست حرفی بزنه که خوردش و ساکت شد. با تعجب نگاش می کردم که گفت:  
\_ اثرات مواد تو کل کشور نمایان شده.

از جا پریدم گفت:

\_ خیلی از افراد گرفتارش شدن، بیشترین قشر هم مربوط به جوونا و حتی نوجووناس.  
عصبی شدم ادامه داد:

\_ به زودی باید یه عملیات گسترده انجام بدیم تا بیشتر از این مواد پخش نشه.  
سر تکون دادم و گفتم:

\_ باید هرچه زودتر جلو انتشار مواد رو بگیریم.

شروین گفت:

\_ فکر می کنم یه مدت طولانی درگیر این قضیه بشیم. نمی دونم فقط خداکنه هنوز دیر نشده باشه.  
سپس رو به من گفتم:

\_ بیا بریم سرهنگ کارمون داره.

پیش سرهنگرفتم . عصبی بود. به محض داخل شدن ما روزنامه ای که تاریخش برای امروز بود رو جلومون انداخت. برش داشتیم . توش اثرات کروکدیل و آمار پخش اون تو کشور مشخص شده بود. متن روزنامه این رو نوشته بود:

" -دزومرفین "Desomorphine" ،، از مشتقات "ماده مخدر هروئین" است که تاثیرات تسکین و آرام بخشی بسیار سریع و قدرتمندی دارد. این ماده مخدر در سال 1932 کشف شد و قدرت آن 8 تا 10 برابر قدرت مرفین است. در ابتدا، دزومرفین در کشور "سوئیس" با برند "پرمونید" "Permonid" ،، به خاطر واکنش سریع در مواردی مانند "تهوع" و "دپرسیون تنفسی" مورد استفاده قرار می گرفت. در سال 2010، دزومرفین در روسیه به خاطر تولیدات مخفیانه شیوع پیدا کرد. این ماده به راحتی با ترکیب "کودئین"، "ید" و برخی داروها و مواد شیمیایی دیگر قابل تولید است.

نام کروکدیل Krokdil را روسی ها به این دلیل برای این ماده مخدر انتخاب کردند که مصرف آن باعث می شود "پوست بدن" به رنگ سبز در آید و پس از مدتی گوشت بدن به طور کامل پوسیده شده و از بین برود. یکی از دلایلی که این ماده

مخدر در حال گسترش سریع در بسیاری از نقاط جهان است، سادگی ساختن آن و دسترسی افراد کم در آمد به آن است.

تخمین زده می شود 100 هزار نفر در روسیه و 20 هزار نفر در اوکراین به این ماده بسیار خطرناک اعتیاد پیدا کرده اند. مرکز کنترل مواد مخدر روسیه اعلام کرده است که در سه ماه نخست سال 2011 میلادی حدود 65 میلیون دوز از این ماده مخدر در این کشور کشف و توقیف شده است.

سوء استفاده از دزومرفین های خانگی برای اولین بار در شرق و "مرکز سیبری" در سال 2002 گزارش شد. اما از آن به بعد بلافاصله در روسیه و کشورهای همسایه آن شیوع پیدا کرد.

در حال حاضر کشور با بحران جدی مصرف این مواد روبه رو است...

روزنامه تو دستم مچاله شد، نمی تونستم عصبانیتت رو کنترل کنم. سرهنگ گفت:

\_همتون گوش کنید! از فردا ساعت ۸ شب عملیات ما شروع میشه. جاسوسای ما متوجه مکان تحویل و خرید و فروش کروکدیل شدن و حتی همین الان که داریم صحبت می کنیم هم دیره! دیگه جای هیچ اشتباهی نیست. سرنوشت این کشور تو دستای ماست.

شروین و بقیه جدی گوش به کلام سرهنگ داده بودند؛ اما من عجیب تمرکز نداشتم. تو دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا حواسم جمع نیست. شروین پهلو رو آرام فشار داد. نگاهم به سرهنگ افتاد با غیظ و عصبانیت بهم خیره بود. حرفی نزدم که گفت:

\_ما داریم اینا رو برای شما میگیریم تا دوباره تو عملیات شکست نخوریم. چون این دفعه اگر بخواد تو این عملیات هم شکستی باشه، مرگ این کشور حتمیه.

حرفی نزدم که ادامه داد:

\_البته اگه این کشور برات مهم باشه.

با چشای گرد و صورتی که مطمئنم گر گرفته بود نگاهی می کردم . شروین گفت:

\_سرهنگ ایشون فقط...

سرهنگ دادی زد که به جرأت می تونم بگم همه بچه ها سیخ شدن.

نگاهی به شروین کردم که ساکت شه. اونم حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت . سرهنگ به من و شروین اشاره کرد .

اسم چن تا بیمارستان و گفت و ادامه داد:

\_به بیمارستان هایی که الان عده ای از مصرف کننده های کروکدیل اونجا بستری هستند و نام بردن برین تا با چشمای خودتون ببینید چه بلایی داره سر این کشور میاد . دوس دارم بدونم اون موقع بازم بی توجهی می کنید ؟  
عصبی شدم. بعد رفتن از پیش سرهنگ شروین با حالتی نگران و عصبی گفت:

\_ببینم به چی فکر میکردی که اصلا حواست به هیچی نبود؟

نگاش کردم:

\_هیچی مهم نیست.

اصراری نکرد به پرسشش و از اداره بیرون اومدیم و رفتیم بیمارستانی که سرهنگ گفته بود . ذهنم درگیر شد. باز دوباره و دوباره درگیر حسی غریب! با رفتن به بیمارستان چیزی نمونه بود فریاد بزخم.

کروکدیل از تمام مخدرایی که دیده بودم وحشتناک تر بود. حق با شروین بود . یه سری از افراد قشر نوجونا بودن . اوایل که تازه وارد این حرفه شدم همش با خودم می گفتم خوب چرا مراقب نیستن؟ چرا سراغ مواد میرن؟ اما حالا... تنها چیزی که ذهنم پر کرده بود ، موفقیت تو عملیات بود ...

\*\*\*

شروین:

وقت عملیات بود، دست به کار شدیم. اگه این بار شکست می خوردیم، همه چی تموم بود. نه نباید شکستی در کار باشه. تو این یه ماهی که عروسی کردم خودمم چیزی از زندگیم نفهمیدم . همش مجبور بودم به ماموریت برم . باز محمد مجرد بود ؛ اما من ...

محمد هم بعضی اوقات بهم می گفت که دارم نسبت به بهارگل بی توجهی می کنم ؛ ولی مگه تقصیر من بود؟ بهارگل جدیدا همش حالش بهم می خورد . قرار بود امروز جواب آزمایشی که داده بود رو بگیره .  
دلَم آشوب بود اگه بهارگل ...

فرمانده عملیات یکی از بچه هایی بود که سرهنگ انتخاب کرده بود . همه سنگر گرفتیم باید منتظر می شدیم تا سوژه مورد نظر برسه . چندی بعد ماشینای حمل مواد رسیدن . با علامت فرمانده کلت ها رو در آوردیم و... آغاز عملیات!  
محمد پا به پای من جلو می اومد . مشخص بود سعی میکنه خیلی تمرکز کنه. نگاه رو ازش گرفتم و به جلو دادم. به دستور فرمانده یه سری به طرف ماشینای مواد رفتن. افرادی که با ما درگیر شده بودن هم کم بودن. یه آن فکری به ذهنم



رسید . اینا با این همه مواد برای چی اینقدر تعدادشون کمه ؟  
ندای خطر قلبم رو لرزاند . یه چی درست نبود. رو به بچه ها گفتم:  
\_ نه نرین سمت ماشینا ...

اما دیر گفتم . به محض رسیدن به ماشینا ، ماشین ها منفجر شدن . موج عظیمی از انرژی به اطراف گسیل شد. پرت  
شدم و محکم به دیوار خوردم و دیگه چیزی نفهمیدم...  
دستی بلندم کرد . چشمام باز شدن محمد در گوشم فریاد می زد:  
\_ شروین شروین بلند شو ! شروین... ما داریم موفق می شیم . نیروهای کمکی رسیدن ... شروین ... بچه ها بیاین اینجا.  
صدای محمد کم کم برام کم رنگ تر شد تا اینکه دوباره چشمام با احساس سوزش سرم رو هم رفتن .  
صدای نگران زنی بیدارم کرد . چشمام رو چرخوندم . بهار گل مشغول صحبت با دکتر بود و محمد هم به دیوار تکیه داده  
بود. به فضای اطرافم نگاه کردم . اینجا بیمارستان بود . سرم تیر کشید پس عملیات...  
\_ محمد..

نگاه هر سه تاشون به سمت من کشیده شد . به طرفم اومدن . دکتر هم بعد معاینه گفت ، سرم کمی آسیب دیده و کمر  
و پای راستم دچار کوفتگی شدن و شونه هام دچار سوختگی شده . بهار گل دستم رو گرفت و آروم اشک ریخت . دکتر  
بیرون رفت . گفتم "

\_ چیزیم نیس باور کن....خوبم

محمد به حرف اومد:

\_ ما موفق شدیم شروین ! درسته دوباره خلیلا رو از دست دادیم؛ اما این بار موفق شدیم دو نفر شون رو که اون آخر  
محکوم به مرگ بودن زنده نگه داریم و حالا در حال ردیابی مکان اصلی شون هستیم. جایی که مواد اصلی رو نگه میدارن  
سر تکون دادم که بهار گل با تردید گفت:

\_ شروین!...

\_ جونم؟

سرش رو پایین انداخت:

\_ من باردارم!

\*\*\*

محمد:

مدتی بود که شروین از بیمارستان مرخص شده بود؛ اما بدجوری کلافه و به هم ریخته به نظر می‌رسید. مدام با بهار گل دعوا داشت. وقتی ازش دلیل خواستم، گف بهار گل میگه باید شغلش رو ترک کنه. حالا که دارن صاحب فرزند میشن؛ اما شروین حاضر به قبول کردن نبود.

این شغل ما بود و تمام شادی و غم ما توی این شغل خلاصه می‌شد. با این شغل بزرگ شدیم و غیرممکنه که بشه اون رو رها کرد. از یه طرف حق با بهار گل بود؛ اما خوب این با شرایط یه پلیس سازگار نیس...

کلافه دستی به سرو صورت تم کشیدم و رفتم آشپزخونه.

مامان رفته بود خرید. و معصومه بیرون بود. مامان می‌گفت معصومه بزرگ شده و باید بهش ازادی داد؛ ولی اگه به من بود نمی‌ذاشتم این دختره بی عقل از جانش تکون بخوره. خواستم در یخچال رو باز کنم که صدای راضیه من رو به سمتش برگردوند.

-محمد من... یه چیزی هس که نمی‌دونم بگم یانه...

اخم کردم:

\_چیشده بگو؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

\_یه مرد دنبالم افتاده البته قصدش ازدواجه ها ولی من بهش گفتم که نمی‌خوام باهش باشم ولی...

حسی از غیرت و عصبانیت به وجودم هجوم آورد.

\_ولی اون دست از سرم بر نمی‌داره.

ناخودآگاه داد زدم:

\_غلط کرده کی هس؟

تو چشم زل زد و ادامه داد:

\_محمد این مهم نیس... من بهش گفتم که به کس دیگه ای علاقه دارم اونم میگه تا اون فرد رو نبینه ول کن نیست.

حس کردم پاهام شل شده. مردد گفتم:

\_تو کسی رو دوس داری؟ کی رو؟

لبخندی زد و گفت:

یه پلیس مهربون و شجاع

گیج گفتم:

یعنی کی؟

کمی جلو اومد تو چشم زل زد و گفت:

تورو!

\*\*\*

قسمت پایانی

(6 سال بعد)

محمد:

به اطرافم نگاه کردم همه با لباسای مشکی دور سنگ قبر گریه و ناله می کردن. اشک از چشمم جاری شد. نگاهم به بهار گل افتاد. دلم براش سوخت. خیلی زود یه زن بیوه شده بود.

دستای راضیه تو دستام بود 4 سال از ازدواج ما می گذشت. اولش با اعتراض شدید اطرافیان مواجه شدیم مخصوصا خانواده شوهر راضیه؛ اما بعد ازدواج کردیم. نگاهم دوباره به سنگ مشکی و سرد شروین افتاد توی انفجار در حال کشتن قاچاقچی های مواد نفشش برای همیشه بریده شد.

اون آخرین ماموریت شروین بود و منم قرار بود همراهش برم؛ اما به خاطر وضعیت و حامله بودن راضیه خونه موندم و نرفتم. حالا راضیه بارها و بارها خداروشکر می کنه که من همراه شروین نرفتم.

لیلا دختر شروین دوید و اومد تو بغلم. موهایش رو نوازش کردم و بوسیدم و محکم بغلش کردم نگاهم به بهار گل افتاد خیلی حرفا تو چشماش بود؛ اما حالا...

سریع از اونجا دور شدم دیگه طاقت موندن نبود. گوشه ای ایستادم و به روبه رو خیره شدم که دستی رو شونه ام نشست. رضا و راضیه اومدن کنارم راضیه با نگاهش سعی داشت من رو قانع کنه که همه چیز تموم شده و همه چیز روبه راهه اما...

بازی هنوز ادامه داره!